



نوشته های من...

@tabalvor98ia

<https://telegram.me/ztabalvor>

به نام خدا

اولین پست تقدیم به خیال مبهم چند ساله...

تو کوچه میدویدم نفس نفس می زدم...

دیدمش.. خودش بود.. پلاستیک خرید ها از دستم رها شد.. گوجه ها غل خوردن توی
خیابون...

تیره عرق از پشتم راه گرفته بود..

خودش بود...

نقش نگاهش از پس چشمام کنار نمی رفت .

خودش بود..

و من پرت شدم به گذشته....

_خوب... کلاس تموم.. خسته نباشید..

همه ای تو کلاس پیچید..

فرشته با ارنج بهم زد

_این اینجا چکار میکنه...

نگاهم بهش خورد...

داشت با استاد صحبت میکرد..

از ترس به فرشته نگاه کردم..

_تابلو بازی در نیاری ها...

به چشمهای مشکیش نگاه کردم و سر افتاده به پایین.. کت و شلوار قهوه ای سوخته و پیراهن مشکی... ریش انکادر شده و موهای فرق کج.. و اتیکت... حراست ..

زیادی واسه ریس حراست دانشگاه بودن جوون بود..

هر دختری از کنارش رد می شد... مقنعه اشو.. تا نزدیک چشاش پایین می کشید..

پسر ها با یک سلام استاد... بهش خودشیرینی میکردن...

ولی در حقیقت اسم اشو که می شنیدم از ترس تو هفت تا سوراخ قایم می شدن..

سراج .. اسمی که در دیوار دانشگاه هم ازش به لرزه در میومد...

فرشته تند تند رژ جیگریشو پاک کرد..

_بیا نیره ..

دست منو کشوند و بلاخره از صندلی سفت و خشک چوبی... بلند شدم...

فرشته سقلمه ای بهم زد..

_اون وامونده هارو بکن تو..

و من موهای پریشونم.. هنوز صورتم قاب گرفته بود...

لحظه اخر با اخم نگاهم کرد...

از در کلاس بیرون زدم...

فرشته ارنجم رو گرفت.

_چه خبره... بریم تریا...

به طرف تریا کشیده شدم...

اینقدر اوضاع و احوال خونه مون گند بود که ترجیح میدادم بشینم روی همین نیمکت های پلاستیکی.. توی لیوان کاغذی.. نسکافه بخورم..

فرشته دوباره رژ شو تمديد کرد

_لباست رو گرفتی؟؟

سر تکون دادم

_بنا به درخواست اولیا مخدره... نشد اون عکس ژورنالی رو بدوزم... در آخرین پرو ..مامان گفت بر اش آستین بزاره..

پقی زد زیر خنده

_خدایی تو عهد قجر زندگی میکنی ها..

دوست نداشتم به عقاید خانواده ام توهین کنه.. ولی الان انگاری دلم خنک شد..

صدای زنگ تلفن ام پیچید..

اسم مامان روش خودنمایی میکرد.

با حرص جواب دادم

_بله...

_کجایی الان؟؟

پوف کلافه ای کشیدم

_تو دانشگاه..

صدای آرومش اومد

_تو که کلاست تموم شده... خیر ندیده.. خوب موزمار بازی در میاری تو این هیر و ویر ...تو هم جفتک میندازی..

آروم گفتم

_مامان..

_درد مامان... شوهر ناهید داره کفش های ناهید رو میاره.. باهش بیا..

کلافه دستمو روی سرم گذاشتم

_من الان اونو از کدوم گوری پیدا کنم...

صدای حرصی مامانو شنیدم

_گفت تو پارکینگ اون خراب شده..

نفس کشیدم که مامان اهسته تر گفت

_نیره.. حاج بابات خونه است.. آتو دستش نده...

تلفن رو قطع کردم..

فرشته.. با پوز خند نگاهم میکرد.. حق داشت... خانواده من افکارشون هنوز تو عهد قجر بود..

بلند شدم..

موهامو تو مقتعه دادم..

چادر مو از کوله پشتیم در آوردم..

فرشته با خنده مضحک گفت :

_نمیای با بچه ها بریم دور دور...

چپ چپ نگاهش کردم

_خوش بگذره .

قهقه خندید ..

_اینقدر تو دور همیها نباش که طرف بپره...

دلخور نگاهش کردم..

_به جهنم که بپره.

به طرف پارکینگ راه افتادم..

تو دلم کل خاندان عزیز این داماد جدیدمون رو آباد کردم..

ماشین بزرگ سیاهش توی پارکینگ بود.

خودش سرش تو گوشی بود..

شانس گند من بود که.. هنوز اول دانشگاهی... یک سر خر تو دانشگاه واسه حاج بابا و

مامان راپورت می برد...

در باز کردم..

_سلام..

سرشو بلند کرد.

چشمهای درشتش.. پر اخم بود..

سلام ارومی کرد..

راه افتاد..

با سرعت دور زد و از در بزرگ وردی دانشگاه خارج می شد.. نزدیک نگهبانی...

رسید و بوق زد...

مردک شکم گنده براش دو لا شد

_سلام جناب سراج...

چند تا پسر که داشتن رد میشدن رسماً با دیدن ماشینش خودشون رو جمع و جور کردن...

پوزخندی زدم... چادر مو تا پایین چشمم کشیدم

همینم مونده بود... همه بفهمن.. من با این گولاخ فامیلم..

تو سکوت رانندگی کرد...

صدای چه چه اهنگ افتخاری بلند بود..

خوب بود حرف نمی زد

نزدیک خونه رسیدیم

برگشت به طرف من

_این دفعه رو نادید میگیرم.. ولی فکر نکنم این سر و وضع شان دختر تهتغاری حاج

مستوفی باشه..

دفعه دیگه ببینم... مطمئن باشید.. حاجی رو در جریان می ذارم...

نگاهش کردم..

پاکتی رو از صندلی بغل برداشت..

دوئل بین من و سراج.. انگار شروع شده بود...

در ماشین رو باز کردم..

پوزخند پر رنگ سراج روی اعصابم بود..

در باز شد..

مامان با ذوق لبخند گله گشادی زد

_سلام... حال شما خوبه... خوش اومدید..

بعد نگاهی به قیافه و ا رفته و چادر کج و معوجم کرد

_بخشید افتادین تو زحمت..

سراج سر به زیر.. یالله گویان وارد شد..

از پشت سرش دهنمو بر اش کج کردم..

مامان چش غره رفت..

بعد همینطور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت:

_مامان خوبن... خواهرها...؟؟

کلافه توی راهرو ایستاده بودم..

نگاهی به داخل انداختم... خوبه که حاج بابا نبود...

سراج پاکت رو روی کاناپه گذاشت

_کفش های ناهید خانوم رو آوردم...

مامان با ذوق از توی آشپزخونه گفت

_دست تون درد نکنه... ما دیشب اصلا یادمون رفت کفش هارو از تو ماشین برداریم

..وای مادر اینقدر استرس مراسم فردا داریم.. بخشید.. تو رو خدا..

پوزخندی زدم.. اینقدر که هول شوهر دادن دخترتون بودید...

مامان آنچنان روشو گرفته بود که.. فقط یک چشمش دیده می شد..

بی حوصله چادر مو در آوردم...

سراج.. روی مبل سلطنتی صدفی رنگ لم داد..

مامان شربت گلاب به دست.. مقابله نشست..

_ناهِید... ناهید جان..

به من چش ابرو اومد

_برو صداش بزن..

بی حوصله به طرف اتاق مشترک خودمو ناهید رفتم... در رو باز کردم...

ناهِید روی تخت خوابیده بود..

این وقت روز..

نزدیک رفتم...

از چیزی که دیدم.. خشکم زد... خواب بود... یا این خود ناهید بود ... چند قدمیش ایستادم

...

قیافه ی مات ناهید خواب روی تخت بود... چشمهایش به سقف راه گرفته بود...

رد خونی از دهنش روی بالشت بود..

مردمک چشمای درشتش همینطور ثابت بود...

شبیه فیلم ها بود.. نه شبیه داستان هایی که خوندم بود...

نه شبیه هیچ چیز نبود..

نزدیک رفتم...

صورت سفیدش ، سفید تر شده بود..

دستمو دراز کردم.. نوک انگشت هام انگار به یک تیکه یخ خورد..

صدای خنده ی مامان رو می شنیدم

_خانم ارایشگره گفت ساعت.. شیش صبح باید بیاین.. من گفتم مادر برو یکم بخواب...

صدای سراج رو هم می شنیدم

_کار خوبی کردید... من فردا میام دنبالتون...

_نیره.... نیره.. جان.. بیدارش کن ناهید...

ناهید... ناهید.... نگاهم دوباره به چشموهای روشنش افتاد که بی حرکت به سقف بود...

صدای باز شدن در اومد...

_وا... نیره اومدی.. ناهید رو از خواب بیدار کنی.. خودتم خوابت برده..

صداشو از پشت سرم شنیدم

_ناهید مامان...

منو بهت زده رو کنار زد..

_ناهی.....

یکدفعه صدای جیغ مامان من مات زده رو به خودم آورد...

مامان جیغ می کشید و چنگ به صورتش می زد...

سراج.. هول زده وارد شد..

و فقط صدای یا خدا شو شنیدم..

بقیش انگار مثل یک فیلم روی دور تند بود.... ریختن همسایه ها تو خونه.... حاج

بابا.... صدای نعره هاش.. آمدن اورژانس...

گوش هام سوت می کشید... و من فقط صدای ضجه می شنیدم... و حرف های دکتر
اورژانس که.. ناهید خودکشی کرده...
همه سر خاک متفرق شده بودن.
نادر.. هنوز روی تله خاک.. دو زانو نشسته بود..
گریه نمیکرد.. دود سیگاری که با حرص بیرون میداد...
موهایش دورش ریخته بود... چشاش سرخ بود..
هی دندان روی هم می سابوند...
_اون نر خر شوهرش بود..
چادر بیشتر جلو کشیدم
_اهوم .
دوباره کام از سیگار گرفت
_تو نفهمیدی دردش چی بود.. این بلارو سر خودش آورد..
اشکم چکید
_می شناختیش ناهید.. اصلا حرف می زد..
فیتيله سیگارش انداخت با کف دستش سریع اشکش پاک کرد
_همین دیگه حرف نمیزد ... اون مرتیکه جانماز ابکش مجبورش کرد بره زن یکی مثل
خود کوتاه فکرش بشه...
دوباره بغض کردم
_نادر تو رو خدا من ببر پیش خودت.

از جاش بلند شد

_می خوام بابات زنده چالم کنه... من خودم اواره ام...

بلند شدم.

هنورم اشک می ریختم..

به طرف ماشین 206 نقره ایش رفت

_بیا برسونمت...

سوار ماشینش شدم..

با سرعت رانندگی میکرد

نگاهش کردم.. برق زنجیر توی گردنش من یاد... زمانی انداخت که حاج بابا اون زنجیر تو

گردنش دیده بود و سیلی که بهش زده بود صداسش تا هفت خونه اونور رفت...

دست دراز کردم تا زنجیر لمس کنم..

شوکه رده نگاهم کرد

_چکار میکنی..

دوباره بغض کردم اشکی نگاهش کردم

_من و تنها نذار من دیگه کی رو دارم به غیر از تو.... برگرد خونه... مامان با حاج بابا

صحبت می کنه...

پوزخندی زد

_اون پیر خرفت... زندگی همه رو جهنم کرده... اون مامان مارو هم جادو... ندیدی حتی

نیومد جلو من بغل کنه.. تمام حواسش به شوهر جانش بود...

حق داشت مامان صد درجه بدتر از بابا.. بود..

نزدیک رستوران بزرگ نگه داشت

_مردک پول نداد ناهید بره کلاس کنکور... بعد براش تو بهترین رستوران ختم گرفته..

اشکم پاک کردم

_اون شوهر عوضیش تمام هزینه هارو داده..

سر تکون داد

_پس اون اسکروج.. گوش بلند گیر آورده....

در باز کردم..

لحظه اخر نگاهش کردم

_نادر.... من باورم نمی شه ناهید مرده... من بدون ناهید چجوری تو اون اتاق سر کنم... آخ

ناهید بیچارم...

چشمه‌اش از درد بست

_برو قربون خواهر خوشگلم بشم.. نادر مرده باشه... غم تو چشات ببینه... برو...

لحظه اخر خودمو تو بغلش رها کردم

_مهم نبود.. بابا بهمون یاد داده بود همه مرد ها نامحرمن حتی برادرت.. مهم نبود بابا پسر

ناخلف اشو آق کرده بود... مهم نبود بابا. از خونه بیرون کرده بود.. مهم نبود پشت سرش

حرف های ناجور می زدن.. مهم نبود... تنش همیشه بوی عطر زنونه و سیگار میداد.. اون

داداشم بود.. تنها کسی که من و ناهید و می فهمید..

زیر گوشم پچ زد

_بزار کارو بارم خوب بشه... اقامت اون کوفتی رو که گرفتم... میبرمت پیش خودم...

از بغلش بیرون ادم..

دماغم بالا کشیدم

نگاهم به در وردی رستوران افتاد..

خدا حافظی آرومی کردم...

سراج و چند تا مرد کت و شلواری شبیه خودش داشت حرف می زدند .

از ماشین پیاده شدم.. صدای گاز دادن و دور شدن ماشین نادر دیدم

نزدیک در وردی شدم..

یکی از مرد ها گفت

_این خانم خواهرش...

به طرفشون برگشتم..

یکی از مرد ها.. نزدیکم شد

_من سرگرد جلالیم...

به سراج نگاه کردم نگاهش بی روح به من خیره شده بود

_شما به خواهرتون خانم ناهید راد خیلی نزدیک بودید..

سر تکون دادم

دوتا مرد بهم نگاه کردن

_خانم... شاید اینجا جاش نباشه ولی... متأسفانه خبری که براتون دارم..

خبری خوبی نیست.. و مربوط به اون مرحومه است...

به سراج نگاه کردم..

از توی صورتش هیچ چیز قابل تشخیص نبود...

_جواب پزشک قانونی... این بوده که خواهرتون..

به سراج نگاه کرد

_باردار بوده....

آنی به سراج نگاه کردم ...

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم... داشتم دنبال زنانی می گشتم که سراج و ناهید باهم بودن.. ولی تو این یک ماه محرمیت... ناهید اصلاً با سراج حرف هم نمی زد... چه برسه بخواد به رختخوابش بره...

قیافه ی حق به جانب گرفتم و به اون دو مرد نگاه کردم

_ببخشید من از مسائل اتاق خواب خواهرم و شوهرش اطلاعی نداشتم...

سراج در سکوت یک لنگه ابروشو بالا برد...

اون دوتا مرد بهم نگاه کردن یکی یک برگه به طرفم گرفت

_بهر حال... این جواب پزشک قانونیه... خواهر مرحومه تون... سه ماهه باردار بودن

....

گوشام سوت کشید.. یا خدا...

نفسم رفت...

ترسیده به چشم های سراج نگاه کردم... هنوزم سکوت داشت... هنوزم تمام وجودش چشم

شده بود و منو زیر ذربین نگاهش گذاشته بود...

با دستای لرزون برگه رو گرفتم

سرگرد ادامه داد

_ببخشید شما رو در جریان گذاشتیم با شرایط فعلی پدر و مادرتون.. صلاح دونستیم
..همسر و یکی از خانواده متوفی در جریان باشه... امیدوارم غم آخرتون باشه... خداحافظ
..

دستشو دراز کرد طرف سراج..

و سراج دقیقاً مثل یک تیکه یخ بهش دست داد..

نگفت... نگفت.. من فقط یک ماه همسرشم... ناهید.. چکار کردی تو؟؟

برگه.. تو دستم از ریشه ی انگشتم.. می لرزید..

سراج نگاهم کرد

_تو چی میدونی؟؟

بهت زده نگاهش کردم..

_خوبه شما ناهید رو می شناختین.

...ساکت تر و مظلوم تر از ناهید اصلاً وجود داشت...

لبه‌اشو داخل دهانش داد..

جسارت کردم و ادامه دادم

_اون زن تو بود... شاید اینا دارن اشتباه میکنن... شاید یک ماه باردار بوده..

پوزخندی زد

_فکر نکنم اینقدر چشم و گوش بسته باشی که چیزی از رابطه ی زناشویی ندونی... ولی

راه کوچه علی چپ رو خوب بلدی.

لب گزیدم.. سرخ شدم...

نزدیک تر اومد

_تو خواهرش بودی.. دقیقا چه گندی زده بود که واسه ماست مالی زن من شد... میدونی میتونم آبرو تون رو حراج کنم.. و مطمئن باش میکنم....

چشم درشت کردم

_یعنی چی؟؟

نگاهی به در وردی رستوران کرد

_یعنی همین که شنیدی ..

تا خواست بره به خودم اومدم و آستین کت شو کشیدم

_چی داری میگی تو... میخوای به خواهر بدبخت مرده من وصله ببندی..

استینش از بین انگشتام بیرون کشید

_به اندازه کافی همون خواهر مرده ات گند زده به آبروی من .

نفسم حبس شد

_تو رو خدا... میخوای چکار کنی؟

پوزخندی زد

_بد نیست حاج بابات بفهمه .. دخترش حامله بوده...

التماس وار نالیدم

_تو رو خدا...

صدای صلوات از داخل رستوران.. بلند شد..

نگاهشوار من گرفت و داخل رفت..

با ضعف به دیوار تکیه دادم..

این چه مصیبتی بود به سرمون اومد..

ناهید... تو چکار کردی؟؟

روی تخت نشسته بودم.. جای خالی ناهید خیلی عذابم میداد..

صدای گریه های مامان هنوزم میومد..

دستی روی متکاش کشیدم.

.. ناهید... خواهرک بی چاره ام...

از صبح حرف اون افسره مثل پتک توی مغزم میخورد...

یعنی کی تو زندگی ناهید اینقدر پر رنگ بود که اون ازش حامله شده؟؟..

سراج که نبود.. چون کلا ناهید با ازدواج با اون مخالف بود... یعنی کسی رو دوست داشته

.. اصلا کی.. چقدر اون ناهید سربزیر و مظلوم تو دلش راز داشت...

به تکاپو افتادم.. شاید بتونم چیزی بفهمم

زیر تخت رو نگاه کردم... باید یک دفتر خاطره.. یادداشتی.. کوفت و زهرماری باشه..

لعنتی... کلا ناهید... دنیای مخصوص به خودش رو داشت...

سرش تو لاک خودش بود...

یک دختر محجبه چادری... اصلا اهل پسر بازی نبود..

پوف کلافه ای کشیدم.

دوباره جزوه هاشو ورق زدم.

برای بار پنجم.. کل اتاقو بهم ریختم.

.. ولی هیچی

همه چیش مرتب بود.

.. لباساش.. کتاباش.

آرامش وجودیش توی وسایلش هم دیده میشد.. بر عکس ذات شلخته ی من .

اون آروم و مرتب بود...

دوباره تو صفحه تلگرام موبایلش رفتم...

نه رمز داشت.. نه مورد خاصی.. حتی یک کانال و گروه خاص هم نداشت..

کلا ناهید زیادی پاستوریزه زندگی میکرد..

تو آخرین سرچ های گوگل کرومش رفتم..

با چیزی که دیدم... چشم چهار تا شد

بیماری اچ آی وی....

برای یک لحظه نفسم رفت..

ناهید تا کجا پیش رفته....

_نیره...

هول زده گوشی رو تو کیفم انداختم..

صدلی بلند حاج بابا اومد

_نیره..

وارد پذیرایی شدم..

خاله شونه های مامان رو می مالوند...

بابا... آب روی صورت بی هوش مامان می پاشوند..

بابا... روسری مشکی مامانو از سرش کشید

_زنگ بزن اورژانس...

هول و دستپاچه شماره اورژانس گرفتم...

آخ ناهید رفتت بد به روز همه مون آورد...

با همون بلوز شلوار مشکی تو اورژانس بیمارستان نشسته بودم..

نگاهی به مرد شکسته رو به روم کردم

تلفن حاج بابا زنگ خورد

_الو سلام مهندس..

با شنیدن لقبی که بابا همیشه به سراج میداد.. شوک زده نگاهش کردم

_بیمارستانیم.. حال حاج خانم بد شد.. قلبش گرفت....

بعد کلافه بلند شد

_نه لزومی نداره بیای پسرم...

به طرف من برگشت

_نیره... اره اینجاست... چی شده..

قلبم رو هزار بود..

_چشم... گوشی...

گوشی رو مقابلم گرفت

_اقای سراج...

گوشی رو از حاج بابا که مشکوک نگاهم میکرد گرفتم

_الو...

صدای بم و خشنش تو گوشی پیچید

_من لپ تاب نیره و تلفن همراهشو و هرچی که به نیره ربط داره میخوام... همین امشب

...تا یک ربع دیگه هم میام اونجا تا بریم خونه وسایلش بهم بدی...

اروم گفتم

_وسایل شخصی ناهید... فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه..

شمرده شمرده گفت

_تو که نمیخواهی حاج بابات هم کنار مامانت دراز به دراز تو مریض خونه بیفته...

نگاهی به حاج بابا کردم که هنوز اون طرف راهرو نشسته بود و داشت نگاهم میکرد

_ناهید هیچ نقطه بد و کوری تو زندگیش نداشت که بخوای پیگیرش باشی.. اون دختر اروم

و سر به راهی بود..

پوزخند صدا دارشو شنیدم

_من تا یک ربع دیگه اونجام...

تلفن قطع شد..

به طرف حاج بابا رفتم

پر اخم نگاهم کرد

_چکار داشت؟

سعی کردم بی تفاوت بگم

_چیزی از وسایل نیره میخواست..

همون لحظه خاله از اتاق مامان بیرون امد

_حاج محمود...آتنا بهوش اومد..

بابا داخل اتاق رفت...

سریع گفتم

_حاج بابا... تلفنتون دست من باشه..

با دست اشاره کرد.. و رفت..

وای خدا الان باید چه غلطی میکردم..

سریع شماره نادر گرفتم.. چون خط بابا بود بر نمیداشت..

لعنتی..

به فرشته زنگ زدم..

_الو..

بدون اینکه سلام کنم تند تند توضیح دادم

_به این شماره زنگ بزن... شماره نادر.. بگو به خط حاج بابا زنگ بزنه...

صداش امد

_چی..

با التماس گفتم

_تو رو خدا فرشته.. برات توضیح میدم... فقط بگو بهم زنگ بزنه.. منتظرم

صدای باشه باشه.. تلفن قطع کردم..

شماره رو اس ام اس کردم..

روی پله های وردی بیمارستان نشستم..

بعد چند دقیقه شماره نادر افتاد

_الو...

پر بغض گفتم

_نادر.... وای نادر

_چی شده نیره؟؟

پر بغض گفتم

_هیچ وقت نخواستی برادری کنی.

.... همین حالا هم که در بدترین شرایط هستیم گذاشتی رفتی..

صدای کلافه اش رو شنیدم

_نیره داغونم... تو خراب ترم نکن...

دماغمو بالا کشیدم..

_حال همه ی ما هم خرابه... مامان مریضه.

.. حاج بابا کمرش خم شده... میفهمی نادر.. امشب عروسی ناهید بود.

...اونوقت رخت عزا تنمون کرد..

_نیره... نیره..

باید می دونست چی به سر ناهید آمده... شاید کمکم میکرد.. داداشمون بود...

_امروز از پزشک قانونی اومده بودن واسه..

ماشین بزرگ و سیاه سراج از در نگهبانی گذشت..

تند تند گفتم

_ببین نادر.. برات میگم.. الان شوهر ناهید اومده...

با داد گفت

_اون اونجا چه غلطی میکنه... مگه نخش با خونواده ما قطع نشده..

سراج دقیقاً جلوی پای من ترمز زد

_چرا.. چرا.. زنگ میزنم. میگم..

تلفن رو قطع کردم.. تو جیب شلوار جینم انداختم..

پر اخم به سر اندر پای من نگاه میکرد..

_سوار شو...

سوار ماشین شدم

بدون اینکه نگاهم کنه.. راه افتاد

_این چه سرو وضعیه پاشدی اومدی..

نگاهی به بلوز چسب تنم کردم و دمپایی های لانگشتی پام

_یک چادر نبود بندازی رو سرت..

چشم درشت کردم و نگاهش کردم

این مردک فکر کرده اینجا هم رئیس حراست دانشگاهست...

رو برگردوندم

تا نزدیک خونه حرفی نزد..

ولی من تمام حواسم به آخرین متنی بود که تو صفحه گوگل موبایل ناهید دیده بودم..

دستی رو کشید

_خوب برو بیار.. من تو ماشین هستم..

سریع از ماشین پیاده شدم. در رو باز کردم و داخل اومدم.

گوشی تو جیبم زنگ خورد

با صدای اهسته ای گفتم

_الو..

فریاد عصبانی نادر تو گوشی پیچید

_زهر مار الو... چی شد؟؟

همینطور که دنبال وسایل ناهید میگشتم گفتم

_هیچی بابا.. این سراج پيله کرده وسایل ناهید رو میخواد..

_چه وسایلی رو چیشو؟؟

کلافه.. تمام جزوه هاشو تو کوله پشتی ریختم

_خله... میخواد قاب کنه بزنه به دیوار.. چه می دونم.. میخواد چکار...

_غلط کرده.... نذاری ببره...

یکدفعه تلفن بوق خورد و گوشی قطع شد...

پوفی کشیدم.. اگه نادر می فهمید جریان.. رگ غیرتش پاره می شد... شاید بهتر بود اونم

جیزی ندونه...

سریع لب تاپ رو روشن کردم..

تو اطلاعات ورودیش رفتم...

هیچی نبود.. فقط چهار تا اهنک و نرم افزار... بود..

گوشی رو در اوردم و سریع یک اکانت تلگرام تو گوشی خودم نصب کردم و تمام ممبر هاشو تو اون وارد کردم...

_قرار شد بری وسایل بیاری . قرار نشد فضولی کنی توش..

جیغ خفه ای کشیدم و به عقب برگشتم..

سراج با اخمای در هم نگاهم کرد

لب تاپ و خیلی خونسرد از دستم گرفت... توی کیفش گذاشت

بعد به کوله پشتی اشاره کرد

_همین هاست...

بعد به گوشی دستم اشاره کرد

_اونم بده.. گوشی ناهید دیگه..

گوشی رو عقب کشیدم

_نه...

نزدیکم امد...

گوشی حاج بابا تو جیب شلوارم می لرزید.. میدونستم نادره...

مقابل سراج ایستادم.. رخ به رخ...

_اصلاتو حق نداری وسایل خواهرم رو ببیری..

تو صورتم براق شد

_چی.. مثل اینکه یادت رفته... برگه پزشک قانونی رو...

ترسیده نگاهش کردم

_می خوام فردا برم شکایت کنم.. اون بچه من نبوده.. میخوام خواهرت نبش قبر کنن
...میخوام آبروتون بره.. وقتی همه اون آدم ها واسه روز سوم ناهید میان با یک ابرو
ریزی دیگه مواجه بشن..
لب گزیدم..

تلفن رو از دستم کشید...

_من کاری به هرکثافت کاری که ناهید کرده ندارم... فقط میخوام بدونم کی دورم زده
به طرف در خروجی رفت
_شاید پاپوش براش دوختن..
سر جاش وایستاد.. پوزخندی زد

_اخه دختر وزیر و ریس جمهور بوده که براش پاموش بدوزن
اخم کردم

_حق نداری بهش توهین کنی....

نگاهی کرد

_ببین بچه... من سراج نیستم تا اون کسی که حق منو ازم دزده رو پیدا نکنم...

بعد از زیر دندون های کلید شدش گفت

_حتی به قیمت خیلی چیز ها...

رفت... نفس گرفتم...

گوشی حاج بابا دوباره زنگ خورد

_الو... نیره... شارژ این کوفتی تموم شد.. اون مرتیکه خر هنوز اونجاست

اروم گفتم

_رفت

_من نمیفهمم اون احمق دنبال چیه... خودکشی ناهید بخاطر وجود بی خاصیت خود نر
خرش بوده...

تو دلم نالیدم . کاش اینطور بود...

یک ماه ملال انگیز از نبودن ناهید گذشت..

مامان همچنان به عکس ناهید زل میزد..

کسبه بازار دنبال بابا اومدن و با سلام و صلوات اونو به حجره اش بردن..

گاهی دلم میگرفت از مرگ ناهید..

ولی سعی میکردم زندگی کنم.. سرمو به درس و دانشگاه پرت کرده بودم..

ولی خونه مون فقط ماتمکده بود...

موهامو کج روی صورتم ریختم.. و برق لب روی لبام کشیدم..

مامان در اتاق رو باز کرد

با پیراهنی بلند سیاه وارد شد..

دستی به موهای سفید شدش کشید

__بیا... زنگ بزن بابات... بگو به اون خواهر عفریته اش بگه نمیخوام واسه بچه من

روضة بخونه... مسجد بگیره...

نوچی کردم.. بدبختی کم داشتیم

قشون و قشون کشی و ایل و تبار مامان و بابا هم اضافه شده بودن..

بی اعتنا... کوله مو روی دوشم اتداختم..

مامان.. با چشای از حدقه در اومده به شونم زد

_ الهی ذلیل بشی... الهی تو هم کنار قبر خواهر گور به گور شدت بخوابی...

مگه نمیگم برو زنگ بزن..

از شدت تکونی که داد به عقب پرت شدم.. کوله ام وسط پذیرایی افتاد..

_ چیه چته.... روانیم کردین...

به چشمهای سرخ... بی خواب مامان نگاه کردم.

موهاشو پریشون کرد... و به سینه اش کوبید

_ الهی بمیرید همتون... الهی بمیرید.. تا آتنا راحت بشه... تو هم خودتو هر روز شبیه انتر و

منتر کن . برو دنبال لاس زدن... نمی گین.. این آتنا بدبخت داره ممیره از درد نبودن

ناهید.. اون بابای نامردتونم... سرش معلوم نیست به کدوم اخور بنده که صبح تا شب . در

اون دکان لامصبه .. آخ الهی بمیرید همه تون...

جیغ کشیدم

_ نترس.. با این کارهای تو و حاج بابا امروز و فردا که من برم و دست ناهید دراز به

دراز بخوابم.. خستم کردید... به خدا روزی هزار بار مرگ... ارزو میکنم...

مامان بهت زده... نگاهم کرد.. قرص آرام بخش چه به روزش آورده بود..

بغض کردم..

نبود ناهید کم بود که از این اره بگیر و تیشه بده... بین مامان و بابا خسته شده بودم....

نگاه خسته مو به مامان دوختم..

کنارم.. نشست..

زانوش بغل کرد..

دلم بحالش سوخت...

سرشو تگون داد

_نیره.. مامان جان غلط کردم... به خدا لال میشم..

بعد محکم تو دهنش کوبید

_آ... آ...

اشکم چکید

_نکن مامان جان.. نکن قربونت برم.

هول زده نگاهم کرد دست به مو هام کشید

_نیره مامان جان.. من مامان بدی هستم.. تو هم مثل ناهید بدبخت ترم نکنی ها..

خوب... قول میدم دیگه... نگم.. قول میدم... باشه... باشه مامان جان..

جیگرم کباب شد

بغلش کردم

_قربونت برم.. من غلط بکنم تنهات بزارم... نیره بمیره.. دیگه غم نبینه تو چشمت...

سر کلاس... فکر مو از مامان گرفتم به استاد دادم

فرشته همینطور که نگاهش به تخته بود... به مازیار اشاره کرد

_دیروز تو ممنونی خونه یاس فهمید خواهرت فوت کرده عزاداری ...

نفسم حبس شد

فرشته نیش خندی زد

_گفت از جانب من بهشون تسلیت بگید..

از پشت به مازیار نگاه کردم... آرزوی داشتش نال همه دخترهای کلاس که نه دانشگاه بود..

از خوشی.. با کفشم به پای فرشته زدم

_فقط دلم میخواد سرکاری باشه...

فرشته نیش خند یک لنگه ابرو شو بالا انداخت...

در زده شد... یکی از پرسنل دانشگاه داخل اومد..

استاد پای تخته پر اخم نگاهش کرد

_بله بفرمایید

_خانم راد ببیان حراست لطفا.. همین الان..

همه کله ها به طرفم برگشت..

فرشته بهت زده نگاهم کرد...

نفسم حبس شد .

کوله مو برداشتم و راه افتادم..

توی راهرو پشت سر اون مردک کت و شلواری افتادم

بفرمایید...

با حرص داخل اتاق شدم..

سراج پشت میز ریاستش لم داده بود..

یک دستشو کنار شقیقه اش گرفته بود و لبهاشو غنچه کرده بود... لپتاپ ناهید مقابلش بود

نگاهشو بالا آورد

_بشین...

روی صندلی شیک مقابلش نشستم

_چی شده... من کلاس داشتم ها.. از سر کلاس منو کشوندی

لبشو گزید

_حتما یک کار مهم داشتم..

پوزخندی زدم

_دقیقا کار مهمتون خیلی شخصی نبوده که تو ساعت اداری پیگیرش شدین.. حقوق بیت

الماله ها... شما هم حساس رو.. حق و ناحق..

چشم ریز کرد

_مربوط به کار منم میشه...

لپتاپ به طرفم چرخوند...

از چیزی که دیدم.. چشمم چهار تا شد..

نفس تو سینه ام حبس شد..

به چشمم زل زده بود...

لب گزیدم..

آخر فاجعه بود..

هنوز اون آهنگ شادمهر تو گوشم بود..

وقتی با اون آهنگ وسط مهمونی تولد فرشته با اون جمعیت دختر و پسر می رقصیدم..

صورتم سرخ شده بود...

نفسم رفت..

نگاهی به سراج کردم..

خجالت کشیدم... اون منو با این لباسی که آستین داشت و موهای باز دیده بود..

اینقدر لیم فشار داده بودم که داشت نصف می شد..

اخه این تو لپتاپ ناهید چکار میکرد؟؟

با نگاه مسخره تر نگاهم کرد

_تو رو صدا نزدم که بیای دلک بازی هاتو ببینی و سرخ و سفید بشی... اون کسی که تو

فیلم کنار ناهید کیه...

سعی کردم نگاهم رو از خودم که داشتم تو بغل همایون یکی از بچه های کلاس می

رقصیدم بگیرم.. و به سراج بدم..

_ناهید حالش خوب نبود.. به اصرار من اومد...

بعد به صفحه مانیتور اشاره کردم

_میبینی که... لباسش پوشیده است... حتی یک تار موش هم دیده نمی شه..

پوزخند زد و نگاهم کرد

_اون پسر کیه..

دوباره به مانیتور نگاه کردم...

اصلاً یادم نمیومد

صداشو شنیدم

_از بچه های این دانشگاه نیست..

سر تکون دادم

_نه.... کله اشو به معنای.. درسته تکون داد

_خوب..؟

نگاهش کردم

_یک تولد ساده است همین... چقدر بزرگش میکنی... جریانم مربوط به قبل ازدواج تون بوده...

تکیه به صندلی بزرگ چرمش داد و نگاهم کرد

_اسمش..؟

کلافه پوفی کشیدم...

به طرف جلو خم شد و دستاشو حایل میز کرد

_تو که نمیخوای از دانشگاه اخراج بشی.. با تک تک این آدم هایی که تو این مهمونی اند ...

تو چشمای سیاهش نگاه کردم.

.. نگاهمو به مانیتور دادم... رو صورت پسره زوم کردم..... شناختمش

_ایمان.... ایمان ترکاشوند.... از همکلاسی های دانشگاه خود ناهید بود...

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت..

_چه رابطه ای بین شون بود..

با عصبانیت بلند شدم

_تو مثل اینکه زیادی جدی گرفتی .. یک مهمونی ساده بوده.. همین... تو مهمونی هم پرده

نمی کشن دختر و پسر هارو از هم جدا کنن...

با دست به مانیتور اشاره کردم

_اون ناهیدی که داری اینطوری بهش بهتون می زنی.. میبینی... حتی یک تار موش هم

دیده نمی شه .

خیلی خونسرد.. لپتاپ چرخوند به طرف خودش

_در عوضش تو جبران کردی...

دوباره قرمز شدم...

بلند شدم...

_اگه عرایض تون تموم شده من برم..

لپتاپ و.. یک پاکت . مقابلم گرفت

_دیگه بهشون نیازی ندارم..

پوزخندی زدم

_فکر کنم واو به واو اطلاعات لپتاپ حفظی...

تو چشمام نگاه کرد

_دفعه دیگه بفهمم از نزدیک این جور مهمونی ها رد شدی.. یا حتی تعریف شو از دوست
هات شنیدی.. مطمئن باش اخراجی... من انبار بارو تم که فقط جرقه میخوام.. تا کل خانواده
اتو بفرستم رو هوا...

دندون روی هم سابوندم..

زیر لب جوری که بشنوه گفتم

_خدا خر دیده شاخ نداده

از دفترش بیرون زدم..

بچه ها توی راهرو صحبت میکردن..

فرشته نگران نگاهم کرد

_این سراج قرار نیست کنده بشه از خانواده شما..

چشم درشت کردم

_هییییس... همین هم مونده.. همه نسبت این مردک رو با من بفهمن..

کیف لپتاپ رو دستش دادم

یکدفعه فرشته چش و ابرو او مد.

گیج و گنگ نگاهش کردم

_چیه..

به پشت سرم اشاره کرد..

با دیدن مازیار . قلبم ایستاد..

چشمهای.. طوسی خوشرنگش.. می درخشید.. بینی قلمی که میگفتن.. جراحی کرده... موهای... خوش ترکیب.. و لبهای برجسته.. ریش کوتاه و مرتبی که از وسط لب پایینش تا ابتدای چونش امتداد داشت.. و برق گوشواره مشکی که مثل نگین تو گوشش بود

فرشته با ارنج به پهلوم زد

مازیار خنده یکوری کرد

_سلام...

اب دهنمو قورت دادم

_سلام.. خوبی..

چشماشو بهم دوخت..

_خوبم... تسلیت میگم... من تازه فهمیدم..

سعی کردم تمام هنرم رو به خرج بدم لبخند دلبرانه ای بزنم..

ولی حس کردم مضحک ترین قیافه رو گرفتم

مازیار.. خیلی خونسردانه نگاهم کرد.. اینگار تو قید و بند این عشوه ها نبود.. با همه راحت

بود.. هیچ کس دوم شخص خطاب نمیکرد

_فردا.. قرار شام داریم.. بهتره بیای...

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم ..

فرشته خودشو وسط انداخت

_حتما میام مازی جان..

چشمکی بهم زد..

_ادرس تو گروه میزنم...

و رفت

فرشته. بینیش رو چین داد

_خاک بر سرت نیره قیافه ات شبیه شیر برنج بود...

دستمو جلو دهنم گرفتم

_مازیار.. منو شام دعوت کرد.

.. وایی... فرشته.. بهم چشمک زد..

فرشته با تاسف سر تکون داد

_خل شدی اینقدر مازیار مازیار کردی... حالا هم با چشمکش . غش نکنی

...

خونه فقط صحرای محشر بود...

صدای جیغ مامان امد

_حاجی به خدا.. اگه خواهرت پاشو بزاره تو این خونه.. از من آبرو طلب نکنی.

و صدای بابا

_زن... خوبیت نداره به خدا چرا داری لج میکنی؟؟

چادرمو از سرم در آوردم و دوباره از خونه بیرون زدم..

شماره نادر گرفتم... در دسترس نبود..

دلم الان هر جایی رو می خواست الا خونه...

بی هدف توی خیابونا می چرخیدم

تلفنم زنگ خورد

به شماره نگاه کردم.. الان دقیقا حوصله این یکی رو نداشتم

_بله...

صدای عصبانیش تو گوشم پیچید

_ببین بچه جون....میدونی خوشم نمیاد کسی واسم ادعای زرنگی کنه....

با اخم گفتم

_چی شده

_ایمان ترکاشوند یکسال رفته خارج از کشور... پس مگه طی الارض کرده باشه.. که چند ماه پیش تو مهمونی بوده باشه...

آخ.. اسمش همین بود که.. دوباره به ذهنم فشار آوردم

_نمی دونم شاید اسمش این نبود..

ولی وقتی با خودم فکر کردم.. دیدم بود.. اسمش ایمان ترکاشوند بود.. یادمه ایمان صداش میکردن... یادمه قبلا اسم ایمان ترکاشوند رو از زبون ناهید شنیده بودم..

صدای جیغ ترمز ماشین اومد و دود لاستیک بلند شد..

گوشی از دستم افتاد..

صدای فحاشی راننده بلند شد

_دختره ی عوضی معلوم نیست پشت تلفن با کی داره لاس میزنه.. که ماشینو نمی بینه..

از ترس چهار چنگولی روی زمین افتاده بودم..

یک خانم چادری نزدیک اومد

_پاشو دختر جون.. چیزیت نشد..

مردک راننده.. پیاده شد

_سقط می شدی.. من چه خاکی تو سرم می ریختم... دختره...

هول زده از کف زمین بلند شدم... یک پسر بچه گوشیمو داد.

راننده فریاد کشید

_هی چی زدی اینقدر تو هیروتی ..

نگاه کثیفی بهم کرد.. خندید و دندون های زردش حس حالت تهوع برام داشت..

خانومه اخم کرد و زیر ارنج منو گرفت

_بیا دختر جون...

صدای الو.. الو .اون طرف خط شنیدم...

گوشی رو روی گوشم چسبوندم..

ترسیده بودم.. بغض داشتم

_الو..

با اولین الو . زدم زیر گریه...

صدای سراج بلند شد

_تصادف کردی... چی شدا.. اون مردک عوضی چی میگه... نگهش دار.. پیام.. نشونش

بدم... بی ناموس ..

نفس گرفتم

صداش امد

_نیره...

دوباره هق زدم .

ترسیده بودم حس تحقیر . بی پناهی...

_کدوم خیابونی تو الان...

نگاهی به دور برم کردم

_نمیدونم ..

پوفی کشید..

_تو اصلا تو خیابون چکار میکنی؟

خیلی وقته که از دانشگاه بیرون زدی..

مظلوم روی یک پله مغازه نشستم

دماغمو بالا کشیدم

_مامان و بابا دعوا میکردن.. نرفتم خونه..

صداشو شنیدم

_لا ال.....پاشو برو...

نفس گرفتم... اصلا دلم نمی خواست جلوی این ادم ضعف نشون بدم...

_میرم ..

یکم مکث کرد... بعد گفت

_میخواهی آدرس بده بیام دنبالت..

کوله پشتیمو.. رو دوشم جابه جا کردم

_نه ...

_پس بعدا در مورد ایمان ترکاشوند.. باهم حرف میزنیم.. الان بهتره هر جا هستی سریع
بری خونه..

قیافه سراج رو که تصور کردم.. شبیه یک گرگ مهربون بود..

خدا حافظی ارومی کردم

گوشی رو قطع کردم .

تا نزدیک خونه رفتم ولی پشیمون شدم .

تا کسی دربست گرفتم و راهی خونه فرشته شدم..

یکم اونجا.. گفتیم و خندیدیم .. و چند تا مانتو و شال آورد تا بپوشم و حاضر بشیم برای
رفتن به رستوران..

شال... سبز... سر کردم.. موهامو کج ریختم.... لب های رژ خوردم رو دوباره بهم فشار
دادم

_اوف بی شرف.... مازیار کشون داریم پس..

با ناز نگاهش کردم..

دکمه های مانتوم رو بستم.

مانتویی که کاملاً چسب تنم بود..

فرشته سویچ ماشین باباش رو جلوم تکون داد

_بلاخره ددی محترم... اجازه داد..

برای یک لحظه بهش حسودیم شد .

حاج بابا هیچ وقت.. پدر خوبی نبود.. همیشه فقط یک سایه ترسناک بود..

اگه سایه ترسناک نبود... ناهید رو مجبور نمیکرد.. عقد سراج بشه... اون قاتل ناهید بود
..اخ ناهید..

بغض امو پس زدم..

مامان فرشته در رو باز کرد..

با دیدنمون نیشش باز شد

اوه... چه خانم های خوشگلی...

فرشته.. قهقهه زد

_قراره نیره... چش هرچی پسره تو رستوران در بیاره..

مامانش موهای روشنش رو یکوری روی شونش ریخت

_افرین نیره ..

خجالت کشیدم.. لب گزیدم .

و دقیقاً یاد... موهای همیشه پریشون.. مامان افتادم..

بلاخره با رانندگی بد فرشته... به رستوران رسیدیم..

من ارزوم بود اولین کاری که بعد از رفتنم از خونه میکنم.. گواهینامه امو بگیرم

..میدونستم استعداد رانندگی رو دارم...

نگاهی به داخل رستوران کردم..

صدای خنده اشون.. بلند بود..

اینجور مواقع اعتماد به نفسم زیر صفر می رسید

گارسون تند تند پیتزاهای داغ مقابلمون میذاشت..

یکی از بچه ها به شوخی گفت

_حالا جناب مازیار خان.. این قربانی که عنایت فرمودین.. به چه مناسب بود..

یک دختر هم با ناز گفت

_خوبه مازیار از این کارها زیاد میکنه..

و با عشوه به طرف مازیار چرخید

مازیار نیش خندی زد

_شما فرض کنید... یک اتفاق خوب .

یکی دیگه از پسرها با دهن پر گفت

_ایشالا تا باشه از این اتفاق ها..

یک پسر دیگه گفت..

_اقا اون اتفاق خوبه رو بگو.. شاید شیرینیش . از این بیشتر باشه... مارو داری گول میزنی

...

مازیار نگاه شیطونی به من کرد

_شما فرض کنید به مناسبت ورود یک خانم خوشگل به جمع هستش..

صدای اووو گفتن های پسرا بلند شد .

خجالت کشیدم..

ولی از ته دل لذت بردم..

فرشته با پاش به پام زد..

همون پسر اولیه گفت

_خوب یک ویلای شمال ردیف کن... در خدمت... عزیز کرده ها باشیم...

یک دختر دیگه گفت

_هفته دیگه سه روز تعطیلیم...

مازیار.. خونسرد و جنتلمن.. لبخند زد

_پس از همین امشب.. ساک هاتونو ببندین..

تکه ای از پیتزا تو دهنم کردم..

فرشته مثل اسب خندید

_یعنی ویلا اقا مازیار دیدن داره...

مازیار به طرفم برگشت..

داشتم از خوشحالی سکنه می کردم.

که بین این جمعیت پانزده نفره.. بین این همه دختر رنگوارنگ... فقط نگاهش به منه...

اروم گفت

_تو هم میای...

زبونم روی لبم کشیدم..

نگاهش خیره لب هام کرد

با ناز شونه ای بالا انداختم...

_شاید...

گوشیم زنگ خورد

میدونستم مامانه... واسه صدمین باز زنگ زده بود..

ریجکت اش کردم.. که همون لحظه پیام امد ...

از شماره ناشناس

_میتونم باهاتون صحبت کنم..

و همون لحظه تلفن م زنگ خورد

بلند شدم...فلش سبز رو زدم..

ولی آنی پشیمون کردم.. شاید بابا.. از خط دیگه زنگ زده مچ بگیره..

سریع خواستم قطع کنم که صدای الو یک دختر رو شنیدم

_الو..

با تردید گفتم

_بله...

_خانم راد...

نگاهی به جمعیت کردم..

_خودم هستم...

صداش ارومتر شد

_خواهر ناهید... درسته...

نفسم گرفت

_بله شما...

_من...

صداش

صداش.. اینگاری اروم تر شد..

از بین هیاهوی بچه ها خوب نمی شنیدم

_ناهید.. راسته که خودکشی کرده..

چشم بستم

_اره عزیزم.. شما دوستشین تو تشییع جنازش نبودین...

نه ارومی گفت

با خودم داشتم میگفتم چه دوستی که بعد یک ماه یادش امد ناهید مرده. امد تسلیت بگه...

_ناهید... هیچ گناهی نداشت..

گوشاهام زنگ زدند..

نمیدونم کدوم پسر باز خوشمزه بازی در آورده بود که همه میخندیدن...

بلند گفتم

_چی...

دوباره صدای ارومش شنیدم

_من میدونم.. کار کی بوده...

بهت زده گفتم

_چه کاری؟

صدای بغض الودش امد

_ناهید یک قربانی بود..

بلند شدن مازیار رو دیدم..

نگاهش به من بود..

اروم به طرفم میومد

حواسم جمع کردم

_تو چی میدونی؟؟

دختره.. با صدای گرفته ای گفت

_میتونم ببینمت...

بلند گفتم

_شما کی هستی.. کدوم دوست ناهیدی...

صداش امد

_اسمم راحله است... منو نمی شناسی... ولی من می شناسمتون

همتون رو..

ترسیدم

الو...

دوباره صداش امد

میبینمت...

و صدای بوق های ممتد..

به مازیار نگاه کردم.. مقابلم ایستاده بود.. دست توی جیب..._

نگاهم به برق گوشواره مازیار بود..

چی شده؟

حواسم جمع کردم

هیچی...

دستشو از جیبش در آورد

شام ات یخ کرده..

دیگه هیچ اشتیاقی واسه خوردن اون برش های داغ پیتزا نداشتم..._

لبخندی زدم..

دوباره جهت نگاهش طرف لب هام رفت

من باید برم...

نگاهش به چشم هام دوخت

کجا.. تازه امدی..

سرمو کج کردم

داداشم منتظره...

دوست داشتم بدونه من یو خانواده روشنفر دارم که گذاشتن دخترشون تا این وقت شب بیرون باشه ..

به طرف بچه ها رفتم..

فرشته رسماً تو حلق یک پسر نشسته بود.. صدای خنده هاش بلند بود...

کیفم برداشتم

_شب خوبی بود بچه ها...

یکی از پسر ها گفت

_ا.. عزیز دردونه جمع داره میره..

یک دختر دیگه هم با عشوه گفت

_ساعت دوازده باید کارت بزنی تو خونتون... مامی جون و بابا جونت.. وگرنه رات نمیدم

..

دلم میخواست دخترک خفه کنم... دوست داشتم دهن گشاده اشو که وقتی می خندید تا لثه

هاش دیده می شد.. بیشتر پاره کنم...

لبخندی زدم و نگاهی به مازیاد کردم

_حکایت ما هم حکایت سیندرلاست دیگه.. تا قبل دوازده فرصت داریم..

همه زیر خنده زدن..

لبخند مازیار پر رنگ تر بود..

سر تکون دادم.. و خواستم از کنار مازیار بگذرم ارنجم گرفت و اروم گفت

_می رسونمت..

وقتی داشت کت شو بر میداشت..

صدای اوووو کردن پسرا بلند شد..

یکی بلند گفت

_سیندر لا کفشت جا مونده.. شاهزاده ات داره میاد دنبالت..

منم دست به سینه ایستاده بودم..

لذت میبرد که تونستم.. ادمی مثل مازیار... به چنگ بیارم.. نگاه های بقیه دختر ها رو روی خودم میدیم..

در اخر نگاهی به فرشته کردم.

چشمکی زد..

مازیار کت شو پوشید.. چقدر.. استایلش جذاب بود..

وقتی دستشو حایل در کرد تا اول من از در شیشه ای که اتوماتیک باز شده بود رد بشم.. حس خوبی ته قلبم نشست...

سوار ماشین شدم.. صندلی های چرم... ماشین زیادی گرم و نرم و رخوت انگیز بود...

ماشین خارجی که حتی اسمشم نمیدونستم...

با لبخندی نگام کرد

_حس میکنم.. مشکلی داری...

پوف کلافه ای کشیدم

دقیقا از کدوم گند زندگیم بگم..

نگاهی به دستهام کرد که دسته کیفمو می پیچوندم..

_نیره...

نگاهش کردم

اخم کرد

_راسته خواهرت خودکشی کرده..

لب گزیدم

اره ارومی گفتم..

دوباره محکم.. دسته کیف پیچوندم..

دستم گرفت..

مثل برق گرفته ها نگاهش کردم .

لبخند ارومی زد...

_چته.. عزیزم.. اروم باش...

خجالت کشیدم . دستهام زیر دستش یخ زده بود..

وقتی دید یکم معذبم.. دستشو برداشت

_خواهرم شوهرش دوست نداشت... واسه همون.. این کار کرد...بابام مجبورش کرده بود

...به ازدواج ..

سریع این حرف زدم و.. سرم به گرفتن شماره نادر پرت کردم

_کجا میخوای بری..؟

پر تعجب نگاهش کردم

_ها...

لبخندی به گیجی من زد

_آدرس ندادی عزیزم .

اخ.. خاک بر سرت نیره .

نفس گرفتم..

_باید به داداشم تماس بگیرم .

برای بار دهم شماره نادر گرفتم در دسترس نبود..

ساعت از دوازده شب هم گذشته بود..

مازیار.. همینطور بی هدف توی خیابون ها رانندگی میکرد

_من نمیفهمم... چرا باید پدرت خواهرت مجبور کنه به ازدواج.. وقتی راضی نبوده..

به طرفش برگشتم..

تمام ذهنم به 46 دفعه بود که شماره مامان افتاده بود..

مازیار به طرفم برگشت

_میخوای بریم خونه ما.. اگه برادرت نیست...

چشم بستم... شاید رفتن خونه مازیار بهتر از.. تو خیابون خوابیدن بود...

تایمر ماشین ساعت 0:45 نشون میداد.. گوشیم.. آلارم.. باتری ضعیف است نشون میداد...

که یکدفعه شماره سراج.. روش افتاد...

ننیدونم چرا ترسیدم.

و فلش سبز رنگ کشیدم

_الو...

صدای عصبانیش تو گوشی پیچید

_تو الان کدوم گوری هستی که بابات بهم تماس گرفته.. فکر کردن تو دانشگاهی
....دانشگاه دوازده شب!

پوفی کشیدم

_دارم میرم خونه نادر.... مسایل شخصی ما .. فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه..

_مطمئن ام ربطی نداره... ولی تازمانی که بابای عزیزت.. من زابراه نکرده.. هر
قبرستونی هستی برو خونه...

سر درد ناکم... فشار دادم

_نمیتونم..

دوباره گوشیم بوق... اخطار اتمام باتری زد..

_گوشیم داره خاموش میشه...

صدای سراج شنیدم

_بیا خونه.. من باباتو آروم میکنم....

با بغض گفتم

_بیام تو اون روانی خونه.. تیکه بزرگم گوشمه...

_تو بیا ... من هواتو دارم..

صدای بوق امد.. تلفنم قطع شد.

نالیدم..

_خاموش شد ..

مازیار پر اخم نگاهم کرد

_کی بود ؟

نفس گرفتم

_شوهر خواهرم...

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت

_همون که..

سر تکون دادم..

_ببخشید... افتادی تو زحمت

ادرس خونه رو دادم..

و تو فکر این بودم.. چرا دارم به حرف سراج گوش میدم

یک کوچه پایین تر نگه داشت...

مازیار به طرفم برگشت

_میتونی به عنوان دوست روی من حساب کنی..

لبخندی زدم . ولی انگار دلوایسی رفتن به خونه زیادی تو لبخندم مشهود بود..

مازیار نگام کرد

_حالت خوبه ؟

سر تکون دادم..

ماشینی سو بالا زد..

دوتایمون چشم بستیم

_مردک گاوچرون ..

من با دیدن ماشین مشکی و بزرگ سراج با اون شیشه های دودی.. شوکه شدم..

دستگیره ی در رو کشیدم

_مرسی... شب خوبی بود .

از ماشین پیاده شدم..

یک نگاهم به ماشین سراج بود. یک نگاهم به مازیار که دستشو روی قلبش گذاشت...

_برو عزیزم...

سری تکنون دادم..

نمایشی یکم دور شدم که اونم رفت..

با رفتن مازیار به طرف ماشین.. سراج رفتم..

با پشت دستم رژم پاک کردم.. شالمو جلو تر کشیدم..

در ماشینو باز کردم .

تو ماشین نشسته بود.. پر اخم زل زده نگاهم میکرد.

دست به سینه... به در ماشین تکیه داده بود..

خجالت کشیدم...

_سلام..

نگاهم کرد..

و جالب

خیلی جالب . بدون حرفی استارت زد

نزدیک خونه پارک کرد..

همینطور بدون حرف..

دستی ماشینو کشید..

کاش یک چیزی می گفت.. ولی هیچی...

پیاده شد

زنگ در رو زد..

در باز شد..

با التماس نگاهش کردم

_تو رو خدا...

به سردی نگاهم کرد..

مامان با دیدنم جیغ کشید

_الهی ذلیل شی...

و یکدفعه.. یقه لباسم کشیده شد

_از مادر زاده نشدم همین امشب آدم ت نکم..

صدای جیغم با تو دهنی سنگین بابا خفه شد

_چیه تو ابن دیوینه خونه باشم. منم مثل خودتون روانی کنید.

مامان جیغ کشید

_ببند دهنه رو..

بابا.. به تخت سینه ام زد

_تو تا الان کدوم گوری بودی؟

نفس گرفتم

_خونه دوستم فرشته بودم

بابا تا اومد به طرفم حمله کنه.. بالاخره اون مجسمه ابو الهول تکونی به خودش داد و گرفتش...

انگار اومده بود فیلم کمدی ببینه...

بابا همینطور شاخ و شونه می کشید.

لبم می سوخت.

بابا خودشو از دست سراج در آورد...

_من جد و اباد اون فرشته و بابای بی غیرتش رو در میارم..

بابا به طرفم خیز برداشت..

_خفه شو سگ پدر.. ..

جیغ کشیدم.. دویدم..

مامان . به سینه اش میزد و نفرین میکرد..

پام گیر کرد..

انچنان سرم به دیوار کوبیده شد که.. چشم سیاهی رفت..

_من تو حروم زاده رو... کنار اون خواهر بی ابروت چال میکنم...

روی زمین افتادم..

سراج.. با دیدنم.. بابا رو ول کرد

به طرفم دوید..

_نیره..

سرم لخت شده بود.. مو هام پریشون دورم بود.. لبم گز گز میکرد... خون گرمی از پیشانیم
شره کرده بود...

لحظه اخر..

دست های.. سراج دورم پیچید..

و چشم بسته شد

چشامو که باز کردم... نگاه اخم آلود سراج رو دیدم...

سرم از درد نبض گرفته بود.

از روی پاکت کنار تخت یک آب میوه برداشت.. و نی توش فرو کرد

_بخور...

امدم بلند بشم سرم گیج شد..

سراج گلافه پوفی کشید

_تو بچه جون.. مثل اینکه واقعا تنت می خاره.. خوبه بابات رو می شناسی.

.. ساعت دوازده می ری خونه..

لب برچیدم

_میرم از دستشون شکایت میکنم.

... طول درمان می گیرم...

پوزخندی زد

_که بیشتر با ابروی خودتون بازی کنید..

آهسته خودمو بالا کشیدم

_میرم پیش داداشم زندگی میکنم..

اب میوه رو به طرفم گرفت

_نیستش داداش عزیزتون...

با دهن باز نگاهش کردم

دستش تو جیبش کرد

_ها چیه اینجوری نگاه میکنی.تاوون عشق حال و دبی رفتن داداشتم...من باس بدم...

به خشکی شانس..

با غیض گفتم

_شب میرم تو خیابون میخوابم... تو اون دیونه خونه نمیرم...

اخم کرد

_بی خود میکنی....

اب میوه رو نخورده روی میز کنارم کوبیدم

پر حرص اب میوه رو برداشت

_تو ادم باش.. آسه برو آسه بیا . که اون بابات... نیفته به جونت .

نی اب میوه رو مقابل لب هام گرفت

_بخور... دکتر گفته باید مایعات بخوری تا وضعیّت رو چک کنن...

لب هام ناخودآگاه لرزید

خوش بحال ناهید که رفت و نمود...

با آمدن اسم ناهید.. اخمش بیشتر شد

نی رو بیشتر روی لبم فرو کرد

بخور...

لب باز کردم.. حجم مایع شیرینی رو توی دهنم حس کردم..

بخاطر فشار دادن پاکت.. و خالی شدن محتویاتش تو دهنم.. حتی فرصت قورت دادن نداشتم

..

یک نفس.. کل اب میوه رو به خوردم داد..

نفس گرفتم

بعد پاکت رو درست مثل بستکتابالیست ها از همون جا داخل سطل گوشه اتاق انداخت.

ناهید حسابش جداست...

سرمو به دیوار تکیه دادم

_دیشب یکی بهم پیام داد

چشم درشت کرد

ادامه دادم

در مورد ناهید یک چیز هایی میگفت.. اینکه بی گناه..

به انی پشیمون شدم کاش به این ادم نمیگفتم لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه...

نزدیکم شد

منظورت چیه..

نگاهم به سرم دستم کشیده شد

_نمیدونم... دختره منظورش چی بود... گفت باید ببینمت...

سراج... نفسی گرفت

_شماره اشو داری...

_اهوم..

زل زد به من

_باهاش قرار بزار..

همون لحظه پرستار وارد اتاق شد

_خورد اب میوه رو..

سراج یک بله ای گفت

پرستاره سرم رو از دستم کشید

_حالت تهوع نداری؟

سر تکون دادم..

چسب روی دستم گذاشت

_خوب.. پس مرخصی...

هوا کاملاً روشن شده بود... سوار ماشین سراج شدم

_امروز دانشگاه کلاس داری؟

دستی به بلندآژ سرم کشیدم.. همینم مونده بود برم سوژه خلق الله بشم..

سر بالا انداختم..

استارت زد و راه افتاد

میخواهی ببرمت خونه عمه ای خاله ای چیزی...

پوزخندی زدم.. میرفتم خونه اونا که دیگه رسماً جنگ جهانی بین مامان و بابا شروع می شد...

نه ارومی گفتم..

نزدیک خونه نگه داشت

نگاهم به در آبی رنگ حیاط بود

_تو نمیخواد با اون دختره صحبت کنی.. خودم ته توش رو در میارم.

...گوشیت رو روشن کردی.. شماره رو برام بفرست

نگاه از در خونه کردم

شونه ای بالا انداختم.. پیاده شدم..

نمایشی دستمو روی زنگ گذاشتم..

سراج گاز گرفت و رفت

راهمو به طرف خونه فرشته کج کردم

روی تخت فرشته دراز کشیده بودم

واقعا می خوای چکار کنی؟

نگاهی به فرشته که با یک تاپ و شلوارک صورتی بانمک شده بود انداختم

نمیدونم... باید منتظر باشم تا نادر بیاد..

سری تکون داد

_تو دیونه ای نیره... اون پسره مازیار . رسما داره واست میمیره...

به پهلوی خوابیدم

_برم بشم سر بار اون...

روی تک مبل مقابلم نشست

_سربار چیه... همخونه اش میشی دیگه... اینجوری بهترم میشناسیش...

نگاهش کردم.. چقدر دنیای من و فرشته باهم فرق داشت ..

_همخونه شدن یک پسر عواقب نداره..

دستشو نمایشی بالا آورد

_اوه... ببین تا کجاش فکر میکنه...

پتو رو روی سرم کشیدم

_من آدمش نیستم...

تو تاریکی زیر پتو با خودم زمزمه کردم

من هنوز یک اعتقاداتی ته دلم هست

صدای فرشته رو شنیدم

_چرا پول جمع نمیکنی بری اونور...

پتو رو از سرم کشیدم.. نور چشمم رو زد

_کدوم ور؟؟

شونه ای بالا انداخت

—

_ اقامت خارج از کشور..._

خندم گرفت

_ تو کشور گل و بلبل ما یک پاسپورت و ویزا که بخوای بگیری هم نیاز به اجازه پدر داره

....

تلفنم زنگ خورد .

فرشته از شارژر کشیدش و با نیش باز گفت

_ عاشق دل خسته ات.._

تو هوا تلفن قاپیدم

_ الو... نیره.._

صدامو صاف کردم

_ الو.._

_ سلام عشق من..._

قلبم هری پایین ریخت..

فرشته بلند بلند خندید..

لگدی نثار پاش کردم

_ سلام عزیزم.._

فرشته ادای عق زدن در آورد..

بزور به طرف در هولش دادم..

_نیومدی دانشگاه.. فکر دل اسیر مارو نکردی..

قلبم تند تند میزد..

پشت در سر خوردم...

_یک مشکلی برام پیش امده..

صدای شو شنیدم

_چی شده ??

نفس گرفتم

_میتونم ببینمت..

_اره عزیزم.. کجایی پیام دنبالت...

ادرس خونه فرشته رو دادم..

فرشته با یک بشقاب میوه و نیش باز امد داخل اتاق

_چه زود دل و قلوه تون تموم شد..

گیج دور خودم چرخیدم

_الان میاد دنبالم... می تونم یک دوش بگیرم..

فرشته با سر به در حمام اتاقش اشاره کرد

_برو... برات حوله میارم...

اب گرم وقتی روی زخم هام می ریخت می سوخت..

از اینه بخار گرفته به چشم های قهوه ایم نگاه کردم..

چشم های مورب و کشیده.. با مردمک عسلی پرنگ.. و یک طوق سیاه دور اون قهوه ای
های با رگه های سیاه.

چشمهایی شبیه ناهید...

فرشته به در زد

_نیره... تلفن ات زنگ میخوره.. شماره ناشناس..

حوله رو تن کردم و تلفن گرفتم..

شماره همون دختره بود...

_الو...

_سلام... فردا بیا به ادرسی که برات پیام میدم... ساعت نه...

کلاه روبدشامبر سر کردم و گفتم

_چجوری بشناسمت؟

_نیازی نیست.. من تو رو می شناسم..

و صدای بوق های مکرر

روی تخت نشستم..

فرشته مبهوت نگاهم میکرد

_چی شده؟

گوشی رو ته کوله ام انداختم.. و سعی کردم خونسرد باشم..

_هیچی...

یک دست مانتو و شلوار داری واسه من...

از توی کمد بزرگش.. یک دست کامل لباس بیرون کشید..

موهامو بالای سرم جمع کردم..

صورتم رو کرم زدم...

پیامک مازیار امد

_من پایبتم..

سریع لباس تنم کردم... مداد سیاه تو چشم هام کشیدم...

و رژ سرخ رنگ روی لبهام..

گیره بالای سرمو باز کردم.. نم مو هام گرفته شده بود.. و حلقه های فر تمام صورتم رو قاب گرفته بود...

فرشته از پشت سر... با شیطننت چشم خمار کرد

_وای جیگر.. الان دلم خواست باهات قرار داشته باشم..

خندیدم و عقب هولش دادم

_برو بابا...

به طرف در رفتم..

مازیار تو ماشین بود..

در ماشین رو باز کردم..

عطر تلخش زیر بینیم زد..

سعی کردم برای لحظه ای خودم باشم

_سلام...

نیشم باز شده بود...

یکوری نگاهم کرد

_سلام...

استارت ماشین رو زد..

و دقیقا ماشین بین ماشین های دیگه پرواز میکرد

صدای بلند موزیک با سرعت سرسام آور ماشین یک حس خوشایندی داشت

با ذوق و جیغ بازو شو گرفتم

_وای.. مازیار...

دستشو دور کمرم انداخت

_جون مازیار..

سر خوشانه خندیدم...

از سرعت ماشین کم شد و نزدیک رستوران شیکی متوقف شد..

نگاهش کردم

چشمکی زد

_بپر پایین که حسابی گرسنه... الانم هوس خوردن یک خانم خوشگل زده به سرم..

لپ هام گل انداخت... کدوم دختریه از شنیدن این حرف ها بدش بیاد..

وقتی یک پسر مثل مازیار با اون تیپ جذابش هواتو داشت.. خیلی شیرین بود..

وارد رستوران شدیم..

منوی عجیب غریب غذاهای دریایی ..

خندم گرفت

تو خونه ما... چون بابا از ماهی متنفّر بود حتی مامان ماهی گلی سر سفره عید هم نمی گرفت...

چون بابا از ریخت ماهی هم بدش میومد.

من تا پونزده سالگی شکل ماهی رو گذرا کنار خیابون دیده بودم و تو تلویزیون...

بعد نادر یواشکی برامون کنسرو ماهی می خرید.. چه طعم لذت بخشی داشت..

سه تایی تو حیاط خلوت... ساندویچ تن ماهی می خوردیم...

اولین قانون شکنی های من و ناهید و نادر...

آهی کشیدم..

_خودت یک چیزی سفارش بده.. من سر در نمیارم..

منو رو ازم گرفت و چشمکی زد

_خرچنگ های اینجا عالین..

نیشم باز شد... پز خوردنش هم عالی بود..

دستمو زیر چونم زدم و اغواگرانه نگاهش کردم

_خوب...

منو رو روی میز گذاشت.. و به صندلیش تکیه داد و متقابلاً گفت

_خوب...

حلقه موهای افتاده روی صورتم رو کنار زدم

نگاهمو از چشمش گرفتم

_می توئم یک مدتی پیش تو باشم... تا دادم از دبی بیاد....

یک تایی ابرو شو بالا انداخت..

_داداشت از دبی هم بیاد میتونی پیش من باشی...

لب گزیدم.. شاید در اصل حرف من درست نبود.. ولی مازیار ادم امروزی و روشنفکری بود.. تو قید و بند این مزخرفات نبود..

حق با فرشته بود... باید از تنپوش این اعتقادات مسخره رها می شدم..

گارسون روی میز رو با انواع و اقسام ظرف های محتویات ماهی و میگو با دورچین های خوشگل پر کرد...

بوی خوب ماهی زیر بینیم رفت..

چنگال داخل یک میگو فرو کردم... و داخل دهنم گذاشتم..

مازیار همینطور خیره نگاهم میکرد..

مازیار میتونست پله باشه واسه رفتن من...

تاشب با مازیار تو خیابون ها چرخیدیم... خرید کردیم... یادم رفته بود نیره ام.. دختر حاج بابا... یادم رفته بود... که خواهرم بخاطر تعصبات غلط بابام... خودکشی کرد.. آخ ناهید بیچاره...

آخر شب هم.. ماشین مقابل برج بزرگی نگه داشت

برای یک لحظه ته دلم ترس برداشت...

شاید کار من درست نبود.. نمیدونم شاید...

سعی کردم فکر نکنم.

ماشین رو پارک کرد.. سکوت محض تو کل اون مجتمع حاکم بود..

تمام پاکت های خرید رو برداشتیم..

خرید لذت بخشی بود.. رسماً هرچی تو هایپر مارکت بود و خریده بودیم...

دکمه اسانسور رو زد..

نگاهم کشیده شد به بیست دکمه کنار هم که شماره 18 و فشرده...

قلبم از جا کنده شد.. نگاهم به اون شمارش گر دیجیتالی بالاش بود که به سرعت زیاد می شد

_نیره... پایه مسافرت دور همی با بچه ها هستی هفته دیگه..

مسافرت...

لبخندی زدم

_با دوستات حال نمیکنم...

قهقهه خندید..

_خوشم میاد رکی...

گوشه لبشو خاروند

_دوتایی چی؟

در اسانسور باز شد..

کمک کردم نایلون های خرید و برداشتیم..

در اپارتمانم باز کرد..

و خودش کنار ایستاد

_بفرمایید بانو...

قدم یاری نمیکرد...

آنی فکر های مزخرف تو سرم وول خورد..

برگه پزشک قانونی ناهید.. حاملگیش.. اگه بهش تجاوز کرده باشن چی...

انگار تشویشم رو دید

_نیره..

نگاهش کردم

یک قدم جلو رفتم

داخل خونه سرد و تاریک..

نگاهی به دور تا دور فضای تاریک خونه کردم.. حجم وسایل ها.. سایشون تو تاریکی

شب.. مثل ارواح بودن... ترس.. تمام وجودمو گرفت

بود

برق ها انی روشن شد.

چشم بستم

صدای بسته شدن در اومد..

و بعد خش خش پاکت ها..

_نیره... میتونی یک قهوه درست کنی.. تا من دوش بگیرم..

اروم لای پلکم باز کردم..

دور تا دور خونه رو نگاه کردم

یک خونه تمیز و مرتب..

یک تلوزیون بزرگ و کاناپه های رنگی...

یک اشپزخونه دنج و مجهز...

نفس گرفتم.. انگاری چیز وحشتناکی نبود..

خرید ها رو داخل اشپزخونه گذاشتم..

مازیار کت شو در آورد نزدیک شد..

_قهوه تو کابینت بالاست..

سر تکنون دادم..

مازیار به طرف اتاق اخر راهرو رفت..

قهوه رو پیدا کردم داخل دستگاه ریختم..

دوباره نگاهی به دور تا دور خونه کردم..

شاید من اولین دختری نبودم که پام اینجا رسیده..

دخترهای خوشگلتر از من.. بهتر از من..

یک حس حسادت به دلم چنگ زد..

شالمو از سر باز کردم..

مقابل اینه بزرگ ایستادم..

مانتوم بوی عرق گرفته بود.. با حرص گفتم.. میخوای اینجوری.. مخ این پسره رو بزنی..

پوزخندی زدم و مانتو مو از تن در اوردم..

یک تاپ گلبهی زیادی تن و بدنم و جذاب نشون میداد..

از توی کیفم عطر برداشتم روی تنم خالی کردم..

رژ سرخ دوباره روی لب هام کشیدم..

موهام با نوک انگشتام چنگ زدم تا حلقه هاش مرتب تر بشه...

همه رو یکوری روی شونم ریختم...

من از همه دختر های که پاشون به این خونه رسیده بود زیبا تر بودم..

نفس گرفتم..

روی کاناپه ولو شدم..

صدای دوش حمام می شنیدم...

بلاخره به گوشیم نیم نگاهی انداختم که پر از تماس بی پاسخ بود و پیام های تهدید امیز از

بابا و مامان..

پوزخندی زدم..

حس خوبی داشتم اگه میفهمیدن الان تو خونه مجردی دوست پسرم هستم..

و یک پیام از سراج.. با مضمون کجایی.. و یک ادرس از اون شماره ناشناس...

به شماره سراج پیام دادم

"دختره باهام تماس گرفت.. فردا قرار گذاشته..

سریع جواب داد

"کجایی

تند تند تایپ کردم

"فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

پیامش امد

"فردا منم میام.. ادرس و ساعت اس کن.. نیم ساعت قبلش من تو ماشین منتظرتم..

ادرس و ساعت قرار بر ااش فرستادم..

نمیدونم چرا سراج تو جریان قرار دادم.. ولی دوست داشتم بدونه ناهید بیگناهه...

گوشی رو ته کوله م پرت کردم..

مازیار با یک حوله که فقط دور کمرش پیچیده شده بود وارد پذیرایی شد..

با دیدنش خجالت کشیدم..

سعی کردم طبیعی رفتار کنم....

با حوله کوچیکی نم مو هاش میگرفت..

_قهوه تلخ میخوری یا با شکر

تلخ با صدای گرفته ای گفتم..

سعی کردم حواسمو با شبکه های تلویزیون پرت کنم..

کنارم نشست.. عطر شامپوش رو حس کردم..

با لبخند نگاهش کردم.. که نگاهش به چشمهای من بود..

جالب بود این پسر زیادی چشم و دل سیر بود وقتی برهنگی های رو سرشونه من ندید

میگرفت

قهوه تلخ رو مزه مزه کردم..

دستشو نزدیک آورد..

همیتطور که نگاهش به من بود

موهامو از روی شونم کنار زد..

برای یک لحظه فکر های قبلیمو در موردش پاک کردم.. پسر ها تحت هر شرایطی.. چشم
و دل سیر نمی شن..

انگشتشو روی گردنم کشید.

تمام تنم مور مور شد

اروم گفت

_جای چیه...

با چشای گرد شده نگاهش کردم

دوباره انگشتشو عقب تر پشت گردنم کشید..

جاش سوخت.. درد گرفت

آه از نهادم بلند شد

_کتک خوردی...

خجالت کشیدم..

لب گزیدم..

دوباره موهامو دورم ریختم..

و اون همچنان نگاهم میکرد..

اینقدر تند تند نفس میکشیدم.. تا اشکم در نیاد..

یکدفعه بلند شد و مچ دستمو کشید..

از حرکتش جا خوردم..

چون تعادل نداشتم..

تو بغلش پرت شدم..

قهقه خندید

_جوجه کوچولو... بریم اتاق خواب رو نشون بدم..

بند دلم پاره شد.. اتاق خواب..

خودش جلو تر رفت.. و من دنبالش کشیده می شدم..

در اتاقی رو باز کرد..

یک تخت دونفره بزرگ با رو تختی سائن فیروزه ای..

و یه پنجره سر تاسر دیوار..

دست به سینه به در تکیه داد

_چطوره؟

نگاهم به اون تخت دو نفره بود..

زبونم بند انده بود . برای یک لحظه به غلط کردن افتادم..

ولی خونسرد شونه بالا انداختم

_خوبه...

دوباره قهقه خندید..

عقب رفت و در یک اتاق دیگه رو باز کرد..

که توش یک تخت بود و یک کتاب خونه بزرگ

_هر کدام که خواستی میتونی توش بمونی.. ؟

برای یک لحظه نگاهش کردم..

مازیار.. ادم عجیبی بود. خیلی عجیب

صبح وقتی خودمو تو اتاق بزرگ مازیار دیدم...اولش جا خوردم..

وسط تخت دو نفره مازیار...

موهامو از دورم جمع کردم و کش بستم..

ساعت دیواری نزدیک نه بود..

تند و سریع حاضر شدم..

باید به سر قرار میرسیدم..

دیشب تا دیر وقت تو تخت سلطنتیش غلط زدم سعی کردم به این فکر نکنم.. مازیار

...همون بت دخترهای دانشگاه..تو چند قدمی من تو اون اتاق دیگه خوابیده...

نگاهم به کلید در افتاد که وقتی وارد اتاق شدم...به من داد.. روی دیگه مازیار فراتر از

ظاهرش بود..

قفل در رو باز کردم...

مازیار هنوز خواب بود..

براش پیامی نوشتم...

به طرف اون کافه راه افتادم...

بارون نم نم شروع به باریدن کرد...

سر چهار راه دستی برای تاکسی تکون دادم...

تو تاکسی... سراج پیام داد..

"من دم کافه ام.."

از تاکسی پیاده شدم.

ماشین سراج رو دیدم

نم نم بارون تبدیل یک بارون سیل اسا شد... با دو خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم..

سراج با همون ژست تکیه زده به در و ارنج دستش و تکیه زده به فرمون.. نگاهم کرد..

سلامی کردم...

_دیشب کجا بودی؟

اینقدر اخمش پر رنگ بود که یکدفعه نیشم بسته شد...

با حرص روی برگردوندم

_یک بار دیگه هم گفتم به شما ربطی نداره...

نفسی کشید..

هدست و گوشی رو مقابلم گرفت..

فقط شماره روش بگیر...

هدست رو زیر مقنعه ام روی گوشم گذاشتم..

گوشی رو از زیر مانتوم توی کولم گذاشتم..

هنوز با اخم نگاهم میکرد..

ساعت نزدیک نه بود...

وارد کافه شدم..

بعد چند دقیقه سراج هم وارد شد و درست میز مقابل ما نشست..

گارسون اومد و سفارش قهوه دادم.. تمام حواسم به در بود...

یک دختر و پسر وارد شدن... ساعت از نه گذشته بود.. یک دختر با تیپ هنری هم وارد

شد.. حتما همون بود.. چشمم بهش بود که سر یک میز دیگه رفت..

نگاهم روی دختره زوم بود... من عاشق این تیپ های خفن عجب و جقم.

دختره بی پروا میخندید..

نگاهم به سراج افتاد که پر اخم به پشت سر من نگاه میکرد..

به عقب برگشتم.. یک دختر چادری... لبخندی زد.. و درست صندلی مقابل من نشست..

_سلام... نیره درسته..

با دهن باز نگاهش کردم

_من دوست ناهیدم..

با غم نگاهم کرد.

چادرش رو جلو تر کشید..

_شبيه ناهید نیستی..

بی اختیار مقنعه مو جلو کشیدم.

اروم گفتم

_چی از ناهید میدونید...

تو نگاهش ترس دیدم

_ناهید بیچاره..

_چی به سر ناهید اومده..

نگاهم کرد

_ناهید درگیر کارهای سیاسی شده بود..

با چشای گرد شده نگاهش کردم

_یعنی چی؟

دختره لب هاشو گزید

_عاشق روزبه شده بود.. یک فعال سیاسی...

یا خدا... روزبه.... این دیگه مثل یک قارچ سمی از کجای زندگی ناهید سر در آورده بود؟

نفس کلافه سراج از توی هدمست گوشیم شنیدم.

نگاهم به میز روبه رو دادم...

صداش تو گوشم پیچید

_ادرس روزبه و بگیر مشخصات کامل..

دستم روی مقنعه ام گذاشتم.. به چشم های دختره زل زدم

_میخوام روزبه رو ببینم..

پوزخندی زد

_اونم میخواد ببینند...

به انی به سراج خیره شدم

دختره رد نگاهمو گرفت..

سراج سرش رو پایین انداخت

_ناهِید همیشه ازت میگفت..

به دختره که با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم_

گاهی نباید به مزاحم ها نگاه کرد...

یعنی سراج فکر کرده مزاحم

لبخند نیم بندی زدم

بعد صداش اروم کرد

_ناهِید دوست داشت یک روز تو رو میاورد دانشگاهشون..

گیج نگاهش کردم.

دستشو چند بار روی ساعتش زد

_لعنتی این ساعت من همیشه روی سه خوابیده...

به حر کاتش نگاه میکردم و چشمهایی که اروم باز و بسته شد

لحظه آخر دستمو گرفت

_ناهِید بیگناه بود... تو باورش کن.. سیاست بازیِ کثیفیه....

و بلند شد..

سراج تو گوشیم گفت

_بگو کی و کجا میتونی روزبه رو ببینیش؟

من بلند شدم

_روزبه رو کی میتونم ببینم؟

تو چشمم نگاه کرد

_فعلا زندانی سیاسیه... باید ازش رفع اتهام بشه...

و ا رفته نگاهش کردم...

لبخندی زد و رفت.

روی صندلی ولو شدم..

ناهید اهل سیاست نبود...

ناهیدبه ظاهر ساده چه دنیای عجیبی داشت.

صدای سراج تو گوشی پیچید..

_بیا تو ماشین...

خودش از روی صندلی بلند شد.. و رفت..

نگاهی به آدم های کافه کردم.. این ها هم زندگی شون به ظاهر ساده میاد.. ولی شاید مثل

ناهید راز هایی دارن..

از در کافه بیرون زدم..

بارون کاملاً قطع شده بود..

اقتاب ظهر دلچسب بود.

سوار ماشین شدم..

سراج بدون حرف حرکت کرد.

دوتایی مون مات حرف های اون دختر بودیم

_من دختره رو می شناختم.

با ترس به سراج نگاه کردم

همینطور که به بیرون زل زده بود ادامه داد

_چند روز قبل از عروسی.. تو یکی از خرید ها.. دیدمش.. سایه به سایه ی ناهید بود
... فکر کردم دوست صمیمی شه... ناهید ازش فرار میکرد... همون جا شک کردم..

_یعنی تو رو شناخت تو کافه..

دستشو روی صورتش کشید

_چه بازی هستش این خدایا؟؟

اشکم چکید

_چه بازی که جون ناهید گرفت....

سرشو تگون داد..

سراج دندون رو هم سابوند

_اون روزبه رو پیدا میکنم.. تا الانم دقیقا فهمیدم کیه...

تلفنش زنگ خورد و پشت تلفن گفت که امروز نمیره دانشگاه..

ماشین تو مسیر خونه مون افتاد..

با اخم بهش نگاه کردم:

_کجا داری میری؟

خونسرد گفت

_معلوم نیست..

با حرص دستمو رو داشبورد کوبیدم

_نگه دار...

اونم پر اخم بیشتر گاز میداد

جیغ کشیدم

_بهت میگم نگه دار.. من تو اون دیونه خونه نمیرم..

تو کوچه پیچید

_بعد میخوای کدوم گوری بری.. شب کیه مرگتو بزاری...

جیغ کشیدم

_به تو ربطی نداره...

ماشین درست مقابل خونه نگه داشت..

تا اومدم در ماشین باز کنم.

بازومو کشید.

دست و پا زدم تا فرار کنم.. نباید به این ادم اعتماد میکردم..

زیر لب فحش میدادم . و همینطور لگد می پروردم که در خونه باز شد..

با دیدن بابا که با چشای به خون نشسته به طرف ماشین می امد..

جیغ کشیدم...

اویزون سراج شدم..

بابا در رو باز کرد..

_بلاخره... تن لشتو دیدم...

سراج.. خودشو از ماشین پایین انداخت..

بابا.. مانتوم رو کشید

_بسه قرار نشد که اوردمش بیفتی به جونش..

بابا منو با یک حرکت کف خیابون پرت کرد...

لگد اولش که خواست روم بشینه..

سراج مقابلم ایستاد

_بسه دیگه..

مامان هر اسون با چادر رنگی وسط کوچه پرید..

همسایه ها تو کوچه ریختن..

بابا فریاد کشید

_باید این لکه ننگ رو سر به نیست کنم..

مامان به صورتش چنگ می زد

_ابروم.. مرد..

باباهم دوباره به طرفم حمله کرد

_میکشمش.... خودم دیه اش رو میدم به دولت.. دختر هرزه نمیخوام..

و من پشت سراج پنهان شده بودم..

چند نفر بابا رو گرفتن

_صلوات بفرست حاجی.. دختری.. تو داغ دیده ای..

بابا واقعا زده بود به سرش که هوار می زد

_من چه لقمه ای حرومی به خورد بچه هام دادم که شدن قاتل جونم..

و دوباره به طرفم حمله کرد

مامان غش کرده بود.. چند زن همسایه دورش کرده بودن..

بابا از پشت مقنعه امو کشید

_این گیس بریده رو بدون مهریه حلال هرکی میکنم که الان بیاد ببرتش و...

برای یک لحظه شوکه شدم.. نه تنها من همه شوکه شدن.. سراج با بهت گفت

_حاجی...

بابا غرید

_چیه ها.. فکر کردی دختری که یک شب خونه نیومده رو تو خونه م راه میدم..

بعد به طرف آقای پرتو همسایه پیر زن مرده مون رفت

_هی تو آقای پرتو زن نمی خوای؟

..دختر من ارزونی ات مفت چنگت..

مامان جیغ کشید

_حاجی...

بابا داد زد

_خفه شو زن.. فکر کن این یکی هم رفته زیر خاک...

بعد دوباره به یکی از همسایه ها میانسال رفت

_تو زنت اجاقش کور بود اره.. بیا دختر من بشه ننه بچه هات... چهار ستون بدنش سالم

..پول یامفت دادم.. فقط هیکل گنده کنن.. گند بزنین به آبروی من..

لب هام لرزید..

نگاهم بین جماعت جرخید.

.. نگاهاشون.. یک جوری بود.. برای زن هاشون انگاری من یک تیکه نجاست بودم.. و
برای مرد هاشون یک لقمه چرب و نرم..

ناخود آگاه مقنعه مو جلو کشیدم..

بابا چوب حراج زده بود به ابروش...

یکی از مرد های پیر زیر بغل بابا رو گرفت

_کفر نگو مرد... بلند شو... لعنت به شیطان کن ..

صدای همهمه ها بلند شد...

حالم بد بود... سرم گ

یج می رفت... دستی منو از زمین بلند کرد..

سراج با اخم لیوان اب رو دستم داد..

لیوانو یک نفس سر کشیدم

کنارم نشست

_دیشب کجا بودی نیره ؟

نگاه زل زدمو از خیابون روبه رو کردم.

_خونه دوستم..

پوزخندی زد

_فرشته عطایی...

لیوانو روی داشبورد گذاشتم .

ولی چیزی نگفتم

_ولی فرشته عطایی دیشب پشت تلفن به من گفت خونه یکی دیگه از دوستان هستی..

سرمو به شیشه تکیه کردم

_اونجا آرامش داشتم...

با چشای ریز شده نگاهم کرد

_ناهید مثل تو نبود . رو حرف حاجی حرف نمیاورد..

بغض کردم

_همون کار کردن که کشتنش...

تو صورتش خیره شدم

_ناهید دوست نداشت. شنیدی ؟ روزبه نامی رو می خواست..

خیلی خونسرد گفت

_می دونستم...

با بهت بهش نگاه کردم

_ولی نمیدونستم جنس رابطه شون چجوریه..

نابلور نگاهش کردم

_تو دیگه جور ادمی هستی ؟

نفس گرفت

_نیره... ناهید قبل از دوازش با من... تا حالا شده بود از خونه بیرون بمونه..

رو برگردوندم

_دنبال نبش قبر گذشته ناهید هستی؟

...ناهید شب نشده تو خونه بود.. غیر چشم گفتن.. بله گفتن.. حرف دیگه ای میزد؟

نگام کرد طولانی

_چرا خودکشی کرد . اون برکه پزشک قانونی...

وسط حرفش حق حق گریه رو از سر گرفتم

_نمیدونم..

استارت ماشین رو زد..

هواتاریک شده بود..

نمیدونستم کجا میریم..

ساکت و سرد سرمو به شیشه تکیه داده بودم..

ماشین نزدیک خونه ای پارک شد

_پیاده شو..

گیج به کوچه قدیمی نگاه کردم

_من کجام؟

کتشو برداشت

_خونه من...

با اخم کیفمو تو بغلم گرفتم

بابای من اینقدر منو بی ارزش کرد که ادمی مثل سراج منو آورده خونه ش..

سراج در رو باز کرد

_پیاده شو دیگه..

حق به جانب گفتم

_من صنمی با تو ندارم که تو خونه ت بیام...

یک قدم نزدیک شد.. گوشه لبشو خاروند

_من نمیفهمم... صنمت با اون پسره مازیار چی بوده که شب رو پیشش بودی..

لب گزیدم

_مازیار اصلا همچین ادمی نیست که فکر میکنی..

نیش خندی زد و در ماشین رو باز کرد

_دقیقا چه جور آدمیه تعریف کن .

از ماشین پیاده شدم..

به طرف در اشاره کرد

به طرفش چرخیدم رخ به رخ .

_حق نداری در مورد من فکر بد بکنی..

تو چشمم نگاه کرد از حالت صورتش هیچی مشخص نبود..

_جالبه.. ناهید دوماه بارداره و خودکشی میکنه.. حق ندارم فکر بد بکنم... تو شب خونه

دوست پسرت میخوابی.. حق ندارم قضاوت کنم؟

سرشو کج کرد

_تو بودی باور میکردی؟...این همه قداست بهتون نمیاد..

در ماشین رو محکم بست..

در خونه رو باز کرد. پشت سرش بی چون و چرا راه افتادم .

با وارد شدن به خونه از دیدنش شوکه شدم..

با بهت به وسایل نو و مرتب چیده شده خونه نگاه کردم

به دور تا دور خونه

_خونه خواهرت غریبه گی نکن

کلید رو دستم داد

_من شب خونه مادرمم...

شماره اشتراک رستوران رو میز تلفنه... خواستی واسه خودت شام بگیر حساب دارم

به طرف در رفت

نفسم حبس شد...

_اقا هومن...

به طرفم برگشت

مثل ابله ها لب گزیدم

_ببخشید آقای سراج..

بی اعتنا کت شو پوشید

ممنونی زیر لب گفتم..

و رفت..

خودمو روی کاناپه نو رها کردم..

بوی نوی از جای جای خونه میومد

با دیدن هر گوشش.. گریه ای سر دادم.. ناهید.. طفلی ناهید...

تو اشپزخونه سرکی کشیدم.. چند ظرف نیمخوره غذا بود.. معلوم بود... اینجا اطراق
میکرده..

دل ضعه گرفتم..

سفارش یک پرس کوبیده رو دادم..

مرده هم گفت ساعت نه... میاره..

روی مبل نشسته بودم نگاهم به ساعت بود..

ساعت نه... یاد حرف های دختره افتادم..

چرا گفت ناهید دوست داشته دانشگاهش رو نشونم بده.. من که صد بار دانشگاهش رفته
بودم.. چشم درشت کردم

دختره گفت ساعتش رو سه مونده...

وای..

وای...

ساعت سه دانشگاه ناهید.. منظورش رو فهمیدم..

همون لحظه زنگ زدن شام آوردن..

شام خوردم..

تو اتاق خواب سرکی کشیدم..

روی تخت مخمل قرمز بهم ریخته بود..

دلم گرفت.. اینجا حجله خواهرم قرار بود بشه..

روی تخت دراز کشیدم.. ناهید.. دیدی بابا چه ابروریزی کرد.. ناهید.. تا عمر دارم نمی
بخشمش... با بغض سرمو تو متکا فرو کردم

عطر تلخ سراج تو بینیم پیچید...

چشام گرم شد و خوابم برد..

صبح با صدای تلق و تلق چشم باز کردم...

هول زده بلند شدم..

وارد پذیرایی شدم..

سراج تا کمر داخل یخچال فرو رفته بود..

یک دونه نون تازه هم روی کانتربود

با ترس گفتم

_چی شده؟

برگشت نگاهم کرد.. ولی اخمش تند شد

_برو یه چیزی تنت کن؟

یادتاپ و اون شلوار دم پا گشاد افتادم..

ببخیاال روی کاناپه نشستم

_من راحتم.. مشکل داری نگاه نکن..

زیر لب لال.. الهی گفت

_من دوست پسرات نیستم.. دختر جون...

شونه بالا انداختم

_مهم نیست..

کتری رو پر اب کرد و روی گاز گذاشت

_اون گوشت چرا خاموشه..

از گوشتیم یادم رفته بود

_شارژش خیلی وقت تموم شده بود.

همون گوشتی دیروزی رو روی کانتر گذاشت

_امروز کلاس داری؟

داشتم فکر میکردم اصلا امروز چند شنبه است

یکدفعه یاد دانشگاه ناهید افتادم

_نه...

به طرفم برگشت

_مگه معادلات نداری؟

ای گند بزنت که امار همه زندگی منو این بشر داره..

رومو برگردوندم

_حوصله ندارم..

نگاهم کرد.. نفس کلافه ای کشید و چشم بست...

توی قوری چای خشک ریخت..

_برو یک چیزی تنت کن..

دوباره پا روی پا انداختم

_نمیخوام...

انچنان داد زد

_تو غلط میکنی

که شیش متر پریدم رو هوا..

_تا وقتی تو خونه منی یعنی هرچی من بگم..

با نفس نفس گفتم

_فردا نادر میاد... بمیرم نمی میمونم...

دست به سینه نگام کرد

_این اقا نادر شما فقط اسمش هست... خودش در مواقع بحرانی کدوم گوری هستش

...الحق حاجی حق داشت.. بچه نیستین.. قاتل جونین..

گوشیش زنگ خورد..

مردک مزخرف . عقده ای...

بلند شدم لباس پوشیدم.. کوله مو برداشتم..

کلید و به طرفم گرفت

همینطور که تلفن حرف میزد نگاهم کرد..

کلید رو ازش گرفتم..

شاید این بهترین کار بود.. حداقل عذاب وجدان نداشتم.

تو اولین مغازه موبایل فروشی شارژر خریدم.. و در کمال ناباوری 109 میس کال از

مازیار داشتم و سیل پیام هاش

شماره اش رو گرفتم

_الو نیره...

کنار جدول نشستم..

صداش برام ارامش داشت.. صدای بم و گرفتش

_سلام..

_کجایی..

ادرس دادم.. و درست مثل برق خودشو رسوند..

از سر بغض تو بغلش رفتم..

وقتی بغلم کرد.. زدم زیر گریه...

من این مرد رو میخوام..

_چی شده بود عزیزم؟

کل ماجرای بابا رو برایش تعریف کردم بدون یک واو جا انداختن..

دستمو گرفت

_نیره.. عزیزم... چرا دیشب نیومدی پیشم..

اشک هامو پاک کردم

_خونه خواهرم بودم..

لبخندی زد

_مگه مازیارت مرده باشه چشاتو اشکی ببینه...

لبخندی زد

_امشب پایه مهمونی هستی؟

..میخوام ببرمت حال و هوای عوض بشه..

چشام برق زد..

_وای مازیار..

از ذوق دوباره بغلش پریدم..

قهقه خندید

_قراره خوش بگذرونیم...فقط به لذت بردن از امشب فکر کن..

این مرد میدونست من از زندگی چی میخوام..

چشمکی زد..

_حال خرید داری..

از ذوق لب گزیدم..

ولی با یاد آوردی قرار ساعت سه لب غنچه کردم

_قرار دارم ساعت سه..

سر تکون داد

_خوب بعد قرار..

این ادم میخواست همه جوره منو خوشحال کنه..

صورتمو جلو بردم و نرم گونه ش رو بوسیدم...

دست دور کمرم انداخت..

عشق من

نهار خوردیم و خندیدم.. یادم رفت دیروز پدرم .. نزدیک ترین کسم.

آبرو مو حراج کرد... و حالا با مازیار من خوشحال بودم...

منو نزدیک دانشگاه ناهید پیاده کرد...

_خوشگل خانم.. کارت تموم شد منتظر تلفنتم..

براش بوسه ای فرستادم..

و رفت.. هنوز وارد دانشگاه نشده بودم که از پشت سر صدای شنیدم

_تو خواهر ناهیدی؟

به عقب برگشتم..

یک پسر ریشوی کت و شلواری...

عینکش رو برداشت

_اون پایین یک کافی شاپه..

تو چشمهای آبیش نگاه کردم

_روزبه..

لبخندی زد

پشت سرش به طرف کافه رفتم..

روی صندلی نشست.. سیگاری روشن کرد..

نگاهش یک جوری بود..

_نیره.. خواهر کوچیک ناهید..

صداشو اروم تر کرد

_از ناهید خوشگلتری..

زبونش رو روی لب پایینش کشید و زل زده گفت

_و.. گستاخ تر..

اذیت می شدم از نگاه خیره اش..

به صندلی تکیه داد

_باهوش تر از این حرف هایی...

دود سیگارش تو صورتم فوت کرد

دست گذاشتم روی اصل مطلب

_ناهید با تو رابطه داشت..

خندید.. از خنده شونه هاش لرزید

_ناهید با من رابطه داشته.. دختر خوب اون خواهرت اینقدر معتقد بود که نمی داشت

انگشتم بهش بخوره...

دوباره از سیگارش کام گرفت

_خوشم امد زود فهمیدی.. اون ساعت سه و امدن به دانشگاه... البته اون پسره گاگول

شوهر ناهید فکر کرده زرنگه...ولی نمیدونه روزبه زرنگتره...

پوزخندی زدم

_سراج... تا الان پرونده برات ساخته که راستی راستی.. بری حبس...

فیتله سیگارشو تو نعلبکی فنجون خاموش کرد

_من کاری به ناهید نداشتم.. فقط قرار بود باهم از ایران بریم...

صدامو اروم کردم

_داری دروغ میگی مثل سگ... ناهید ازت حامله بود..

رنگ نگاهش عوض شد . صورتش سرخ شد..

_پاپوشه..

پوزخندی زدم

_واسه ناهید..

پر اخم گفت

_واسه من.. کار سراج..

خندیدم

_پس سراج رو نمی شناسی...

روزبه بر آشفت

_اون مردک بادمجون دور قاب چین رو کیه که شناسه؟؟

رگ گردنش باد کرد

گوشه چشمش چین خورد

_واقعا حامله بوده؟؟

لب گزیدم

_یعنی کار تو نبوده؟؟

آه کشید. یک آه پر حسرت..

کلافه چنگی به موهاش زد

_شاید از شوهرش بوده..

سر تکون دادم

_عروس یک ماه.. چجوری سه ماه حامله بوده..

دوباره سیگار دیگه ای آتیش زد..

کلافه هی دست روی صورتش می کشید

_ناهِید یک سال بامن بود...یک دختر خوب و محبّه.. من یک فعال سیاسی دانشگاه بودم .

عاشقش شدم...

پدرم امریکااست.. قرار بود.. با ناهید بریم پیشش .. ناهید میخواست پدر و مادر و راضی

کنه..

ولی... درست نزدیک چهار ماه قبل

یکدفعه ورقش برگشت.. جواب تلفن هامو نمیداد... کلاس های مشترک نمیومد... من فکر

میکردم ترسیده بخاطر شرایط من . ولی....

دقیقا وقتی فهمیدم ازدواج کرده.. شکستم..

چشای آبیش پر اشک شد

دلم سوخت...

_باورم نمی شد... ولی گفت نمیتونه با کسی مثل من باشه...

منم دقیقا دو روز بعدش دستگیر شدم..

تا پیش...

چشم بست

_وقتی ازاد شدم... خبر مرگ شو شنیدم...

خبر خودکشی شو...

تو ذهنم معادلات جفت و جور نبود..

پرسیدم

_چرا گفتی... پاپوش سراج...

به آنی نگاهم کرد

_چون پاپوش زندان رفتنم کار سراج بود..

دوباره پرسیدم

_چه ربطی داشت برای من توجیح کنید... ناهید فعال سیاسی بوده.

...قربانی سیاست شده..

چشم ریز کرد

_سراج... اگه با ناهید ازدواج کرد.. هدف داشت.. ناهید از چیزهایی خبر داشت که سراج

خیلی وقت بود دنبالشون بود... سراج اونو مجبور به ازدواج کرد تا از اون طعمه برای

رسیدن به من پیدا کنه..

دستی به سر دردناکم کشیدم

_ببین من نمی فهمم ... اینجا یک چیزی مبهمه..

اخم کرد و سوالی نگاهم کرد

_ناهید سه ماه پیش چه بلایی سرش امده بود که با تو قول قرارشو بهم زد .. با وجود اینکه

میدونست چه بلایی سرش امده ولی به عقد سراج در امد...

تو فکر فرو رفت

ادامه دادم

_این وسط یک چیزی مثل پازل گم شده.. شکل این جریانو ناقص کرده..

_تو میتونی به سراج نزدیک بشی؟

از حرفش جا خوردم.. با بهت گفتم

_ربطی به پیدا کردن این راز نداره...

ابرو شو بالا انداخت

_میتونی... تو فقط اطلاعات برام بیار...

بلند شدم

_من ستون پنجم کارهای سیاسی شما نیستم..

کارتی از جیب پیراهنش در آورد

_اطلاعات تو... مساوی با پیدا شدن اون ادم....

کارت رو از روی میز برداشتم

_پس می شناسیش؟

لب هاشو بالا برد

_شاید...

بغض گلومو گرفت

_ته عشق و عاشقیت همین بود.

... ناهیدرو گوشت قربونی کنی؟

بلند شد

_تو سیاست مهره سوخته، سوخته است... باید به فکر بقبه مهره ها بود..

پوزخندی زدم

_ناهیید عشقت بود.. نه مهره بازیت..

از در کافه بیرون زدم..

آخ خواهر بیچاره من...

شماره عمه صفی رو گوشیم افتاد.

همینو کم داشتم..

رد تماس دادم..

داشتم شمار مازیار رو میگرفتم که پیام عمه صفی اومد

_نیره.. بابات قلبش گرفته بیا خونه حالش بده..

برای یک لحظه تمام دل اشوبای عالم توی دلم رخنه کرد..

بی اختیار سوار تاکسی شدم..

تو تاکسی بودم که مازیار زنگ زد..

_کجایی عزیزم من دم دانشگاهم..

با چه رویی بهش بگم مهمونی نمیام..

میتونستم بیخیال پدری بشم که دیروز اون بلا رو سرم آورد.. ولی.. ته دلم شور میزد..

_ببخشید یک مشکلی پیش امد..

صداش اروم شد

_چی شده؟

آه کشیدم

_بابام... حالش بده..

_باشه عزیزم... بهتره بری پیش پدرت.. هر وقت مشکلی داشتی بهم پیام بده یا زنگ بزن
..رو من همه جور حساب کن.. باشه..

چه خوب بود مازیار رو داشتم..

اروم گفتم

_دوست دارم مازیار..

صدای خندونش شنیدم

_منم دوست دارم..

اشکمو پاک کردم با خنده گفتم

_حتما میگی گیر چه دختر پر دردسری افتادی؟

و حرفش جالب بود

_تو تمام دردسر هات برام شیرینه.. یک روزی تموم می شه.

... شک نکن..

راننده تاکسی.. از آینه نگاهم کرد..

صدای پخش ماشین رو بلند کرد

صدای خواننده تو ماشین پیچید..

اروم خدا حافظی کردم..

تا خونه اشک ریختم.

با استرس. از تاکسی تا خونه رو دویدم.. ماشین هایی پارک بودن... وارد خونه شدم... وای
یک عالمه کفش بیرون بود...

عمه صفی در باز کرد..

با هول گفتم

_بابا کجاست..

برای یک لحظه..

بابا رو سر مور گنده روی مبل دیدم با چشم های اتشین... کنار مهمون ها..

اروم سلام کردم.. ..

ناخودآگاه موهامو داخل مقنعه ام کردم..

بابا با دیدنم.. سر تگون داد..

عمه با چرب زبونی جلو امد

_سلام دختر قشنگم.. بیا تو عمه جون..

بابا اشاره به کنار دستش کرد

کنارش نشستم

نگاهی به مهمون ها کردم..

برادر شوهر عمه صفی بود با اهل و عیالش و پسر دیلاقش.. روی میز یک دسته گل بود..

و یک پیر مرد که نیشش باز بود

از نگاه های بقیه سر پایین انداختم

همون لحظه مامان صدام زد

خوشحال بلند شدم..

عمه صفی هم پشت سرم.. اردک وار داخل آشپزخونه اومد

با حرص گفتم

_اینجا چی میخوان؟؟

عمه دستشو رو بینیش گذاشت

_هییس زشته.. مهمونن امدن عیادت بابات..

روی صندلی نشستم

_بابا که حالش از منم بهتره...

عمه چشم درشت کرد

_دختر جان آق والدین میدونی چیه؟

مامان رو ترش کرد..

چپ چپ به عمه صفی نگاه کردم

_من کاری نکردم عمه جون..

عمه صفی بلند شد و همینطور که با دستمال دستش روی میز رو تمیز میکرد گفت

_داداشم بخاطر تو به این روز افتاد...

همون لحظه بابا.. وارد شد

تا امد انگشت اشاره اشو طرفم گرفت

_فقط جیکت در بیاد نیره.. سر تو گوش تا گوش میبرم..

مثل بچه ادم میای میشینی تا کار تموم بشه...

عمه صفی بخاطر وسواسش .. دوباره دستمال روی میز کشید و بینی چین داد

_انتا زندگی تو ول کردی..

مامان رو برگردوند..

براق شدم تو صورتشون

_نمیخوام.. زوره..

بابا با پشت دست تو دهنم زد.

مامان جیغ کشید

_مرد زشته آبرومون..

عمه منو به طرف اتاق کشوند

_خل شدی دختر... برو لباس عوض کن.. با بدبختی راضیشون کردم دوباره بیان
خواستگاری.. جفتک ننداز... پسره پسر ساده خوبیه.. برو خونه شوهرت هر غلطی که
دلت خواست بکن..

سرمو گرفتم

وای این قوم اجوج و مجوج دیگه کی بودن.. اصلا معنی از دواج رو نمی فهمیدن..

عمه یک چادر به طرفم گرفت

_بپوش بیا.. عاقد خطبه رو بخونه... برید زیر یک سقف مهرتونم به دل هم می شینه... خدا
رو چه دیدی.. سال دیگه ایشالا بچه به بغل... میبینمت..

داشتم بالا میاوردم.. از حجم نادونی این افراد..

بلاخره از اتاق بیرون رفت..

اگه کاری نمی کردم..

بدبخت می شدم..

همون لحظه بابا در باز کرد..

از ترس یک قدم عقب رفتم..

مثل ژست همیشه اش با صدای اروم گفت

_از ناهید هیچ وقت نه نشنیده بودم و از تو شنیدم.. ناهید که پشت سرش نماز میخوندم با من و ابروم این کار کرد.. میترسم ازت نیره.. میترسم آخر عمری انگشت نمای خلق بشم.

.. میشنی مثل بچه ادم... زندگی تو میکنی

زدم زیر گریه

_بابا به خدا من دختر بدی نیستم.. مگه من چکار کردم...

بابا دست رو قلبش گذاشت

_نادر کمر منو خم کرد و ناهید جونمو گرفت... به خدا دیگه نمی کشم.

.. نمیخوام تو رو به بیراهه ببینم....

دلم میخواد تو رو سر خونه زندگیت ببینم... این پسره.. پسره خوبیه.. اهل کار... یکم بچه

ساده ای.. ولی به تو زبون دراز همین می خوره..

به پای بابا افتادم

_نکن بابا تو رو خدا... بدبختم نکن..

بابا بلندم کرد

_بزار یک چیزی رو بهت بگم.. که مثل اسپند رو اتیشم... بفهمی حق میدی به من پدر... آخ

نیره... اگه بدونی... ناهید چه کرده... بدونی..

با چشای گرد شده نگاهش کردم..

یا بابا فهمیده.. شاید کار سراج بوده...

همون لحظه عمه صفی در باز کرد

_بیا داداش زشته دیگه..

بابا نگاهم کرد با نفس نفس گفت

_آبروم به مو بنده... نذار بشکنم..

و رفت..

عمه چش غره رفت با حرص گفت

_اره ایشالا.. سر خونه زندگیش عاقبت به خیر میشه و هی چش غره می رفت به من .

بابا ناتوان قدم برداشت و رفت..

دلم گرفت... این مرد تهش. یک پدر بود..

عمه لباشو کج کرد و با حرص گفت

_جون خان داداشمو گرفتین شما اولاد ناخلف...

و رفت..

باید یک کاری میکردم خدا..

نمی شد بشینم بدبخت شدنم ببینم.. من کجا اوک پسره کجا.. خدا

شماره نادر رو گرفتم . بهر حال داداشم بود

شاید اینجا می تونست کاری برام بکنه.. ناهید همیشه به نادر پناه می برد..

آخ ناهید همیشه به نادر پناه می آورد...

_نادر کجایی

صدای کشیده اش امد

_چیپی شده

هق هق گریه رو سر دادم

_میخوان من به زور عقد یک مرتیکه کنن... یک مردک مفنگی... ريقو.... نادر بیا.. تو رو خدا...

دوباره زدم زیر گریه

صدای مامان امد

_کجایی نیره.. مادر ابرو ریزی نکن.. بیا قربونت برم.. بابات صلاحه رو میخواد..

تو کمدم قائم شده بودم...

دوباره شماره مازیار گرفتم خاموش بود.. شماره نادر رو گرفتم... صدای مست و کشیده اش شنیدم

_الوووو

نالیدم

_نادر.. بیا.. دیگه

_کجااااا

هنوز مست بود... از بی کسیم.. هق زدم... تلفنو قطع کردم

صدای عاقد امد

_عروس خانم.. نمیان واسه خوندن خطبه..

شماره مازیار رو گرفتم خاموش بود

زیر لب نالیدم.. خدا.. خدا...

صدای بابا امد

_الان الان..

به گوشی نگاه کردم.. تنها شانسم یک نفر بود... شماره سراج رو گرفتم

با یک بوق برداشت

_الو.. نیره..

_اقا هومن.. بابام میخواد منو به زور عقد کنه.. تو رو خدا بیا.. تو ارواح خاک ناهید

صداش امد میام الان

مامان در کمد رو باز کرد

_پاشو بیا.. باباتو ننداز به جون من..

با ترس چادر سر کردم..

با دلهره ای بدتر وارد پذیرایی شدم..

از دیدن پسره چندشم می شد..

تمام التماسم تو نگاهم ریختم و به بابا خیره شدم..

بابا اصلا نگاهم نمیکرد..

مادر پسره کنار پسرش جا باز کرد

_بیا دخترم بیا بشین کنار داماد..

بعد کل کشید..

کنار پسره نشستم.. جوری که حتی پره چادر مم بهش نخوره.

بابا گفت

_بخونین صیغه رو حاج اقا

پسره کنارم نیشش باز شد.

مامان گریه میکرد..

مثل چوب خشک به بابا زل زده بودم

الان پیش مازیار وسط مهمونی خوش میگذروندم.. ولی...

پسره اروم دستشو نزدیک دستم کرد..

انگار دستش جهنم بود که نمیتونستم حتی نوک خوردن انگشتش به دستمو تحمل کنم..

عاقده شروع کرد به خوندن محرمیت...

و من فهمیدم چقدر مرد های دور برم نامردن...

نگاهم به بابا بود..

نگاه خیره و زل زده ام به بابا بود..

بابا.. نفس می کشید..

اشک های من می ریخت..

صدای اون عاقد تو وهم و خیال می شنیدم..

نگاه من و بابا از هم کنده نمی شد..

_خوب... حاج اقا من از طرف شما وکیلیم...

هنوز نگاه بابا به من بود... بابا کلافه رو گرفت و سر تگون داد به معنای اره

عاقده شروع به خوندن کرد

همون لحظه صدای زنگ موبایل بابا.. بلند شد

تلفن اشو قطع کرد..

اعتنای به حرف های عاقده نمیکرد..

تمام حواسم به زنگ های پی در پی گوشی بابا بود..

لحظه اخر بابا... بلند شد... جواب داد

_بله..

ناخود آگاه منم بلند شدم.

با بلند شدن من. همه با تعجب نگاهمون کردم عاقده خطبه رو نصفه ول کرد..

دنبال بابا راه افتادم..

صداشو می شنیدم

_چی.... پشت در... این مساله خانوادگی...

با ذوق به طرف در رفتم و دكمه در باز كن زدم..

بابا با چشای گشاده شده نگاه کرد..

با ذوق بیشتر در باز کردم..

سراج بود با همون كت و شلوار قهوه ايش كه تو دانشگاه می پوشید..

پر اخم نگاهم کرد..

تا حالا از دیدنش اینقدر خوشحال نشده بودم..

بابا.. نزدیک امد

سراج سر کج کرد

_سلام.. حاجی...

بابا پوفی کشید..

_بفرما قدمت خیره... وسط عقد کنون خواهر زنت... امدی

سراج به من نگاه کرد

وارد خونه شد..

بابا... پر چادر مو گرفت

_امشب جواب بله رو میدی.. خدا هم استغفرالله بیاد ضمانت بشه.. امشب باید از شر

مسولیت تو راحت بشم...

همه به احترام سراج بلند شدن..

سراج تو نگاه اول با دیدن اون پسرک خل و چل دهنش باز موند..

بابا با روی گشاده سراج معرفی کرد

_ایشون داماد بزرگم... آقای مهندس سراج..

پوزخندی زدم.. چه فخری می فروخت..

الان با وجود این دلکچطور میخواست راه بره بگه دامادم.. حتی سیکل هم نداره و تو

بقالی باباش شاگرد...

سراج.. روی مبل بزرگ کنار بابا نشست..

من مستاصل اون وسط ایستاده بودم..

پسر ه هنوز با نیش باز و چشم های هیزش نگاهم میکرد..

عاقده دوباره صلوات فرستاده

_خوب مبارک.. عروس خانم بشنید تا ادامه خطبه رو بخونم..

نگاهی به جای خالی پسر ه کردم..

ولی با پرویی کامل کنار سراج نشستم.

خود سراج که یکلحظه مثل مجسمه خشکش زد..

بقیه هم انگار هی شوک های پی در پی میدین..

عمه چشم درشت کرد

_بیا عزیزم کنار شوهرت..

جرات به خرج دادم

_من نمیخوام با این اقا ازدواج کنم..

بابا بلند گفت

_بخون خطبه رو حاج اقا..

سراج چپ چپ نگاهم کرد

سر کشانه گفتم

_من پسر خل و چلتون نمیخوام. واقعا فکر کردین.. هلو بپر تو گلو... این لقمه زیادی

واستون گلو گیره...

عمه زد روی صورتش

_خدا مرگم..

بابا بلندتر گفت

_گفتم بخون حاج اقا..

مامان پسره بلند شد

_مسخره کردین مارو..

بابا... بلند شد

_نه حاج خانم.. دختر من سگ خونه شماست قرار یک عمر براتون کنیزی کنه..

بغض کردم

_بابا...

عاقده گفت

_تا عروس راضی نباشه خطبه عقد باطل..

بابا هوار زد

_عروس راضیه... بخونین..

بلند شدم..

داد زدم

_من پسرتون دوست ندارم...

پوزخند سراج دیدم..

رسما مردک انگار آمده سیرک... امیدم نا امید شده بود... اینم از سراج..

بابا... بازوی من و گرفت و کنار پسره نشوند..

بالای سر عاق ایستاد

_بخون..

عاقده گفت

_آخه رضایت..

بابا داد زد

_بخون... پول تو بگیر

مامان پسره نیش خندی زد

_پسرم خوشبختت میکنه عزیزم..

عاقده سری تکون داد.. و شروع کرد دوباره به خوندن..

سراج دست به سینه.. نشسته بود.. و پا رو پا انداخته بود..

کلمه های عربی رو می شنیدم..

نگاه مامان غم داشت..

.

.

.

گاهی زندگی ادم ها براشون تموم شدست.. ولی.. به ریسمان پوسیده چنگ میزنن...

و من به ریسنان پوسیده نجاتم چنگ زدم..

_بابا... میخوای بدونی دختر اون شبرکجا بوده...

عاقده ساکت شد.. بابا پر اخم نگاهم کرد..

تمام جسارتم جمع کردم

_من خونه اون اقا بودم..

برای یک لحظه کل جماعت به سراج خیره شدن..

و سراج با چشای ریز شده نگاهم می کرد..

_خودش من برد خونش.. تا فکر کردی چرا همیشه سر بزنگاه سر می رسه... شاید

نمیخواه دست کسی بهم بیفتم.. نمیخوای که یک ناهید دیگه بشم...

هین.. مامان و عمه رو شنیدم..

بابا با بهت نگاهم کرد.. اون میدونست منظورم بارداری ناهید ...

مامان پسره بلند شد

_دیگه شورش در آوردین...

و بلند شدن..

همهمه راه افتاد..

عمه التماسشون میکرد..

مامان رو لبش یک لبخند گنده بود..

و این داستان ساختگی همون طناب پوسیده بود..

بابا ساکت به من زل زده بود..

با رفتن.. مهمون ها عاقد بلند شد

_خوب با اجازه منم رفع زحمت کنم..

بابا... پوزخندی زد

_هنوز کارتو انجام ندادی حاجی!

عاقده نگاهی کرد

بابا به سراج اشاره کرد

_دختر من تو خونه تو بوده... مار تو استینم پرورش دادم..

مهر سکوت سراج جالب بود..

بابا واقعا سر لج افتاده بود

_خطبه عقد بخون..

لب گزیدم..

خدایا... سراج الان بلند بشه بگه نه و بره.. خدایا سراج.. با بابا دعواش بیفته...

عمه چش غره رفت با حرص گفت

_اره ایشالا.. سر خونه زندگیش عاقبت به خیر میشه و هی چش غره می رفت به من .

بابا ناتوان قدم برداشت و رفت..

دلم گرفت... این مرد تهش. یک پدر بود..

عمه لباسو کج کرد و با حرص گفت

_جون خان داداشمو گرفتین شما اولاد ناخلف...

و رفت..

باید یک کاری می کردم خدا..

نمی شد بشینم بدبخت شدنم ببینم.. من کجا اوک پسره کجا.. خدا

شماره نادر رو گرفتم . بهر حال داداشم بود

شاید اینجا می تونست کاری برام بکنه.. ناهید همیشه به نادر پناه می برد..

آخ ناهید همیشه به نادر پناه می آورد...

_نادر کجایی

صدای کشیده اش آمد

_چیپی شده

هق هق گریه رو سر دادم

_میخوان من به زور عقد یک مرتیکه کنن...یک مردک مفنگی...ریقو.... نادر بیا.. تو رو خدا...

دوباره زدم زیر گریه

صدای مامان آمد

_کجایی نیره.. مادر ابرو ریزی نکن.. بیا قربونت برم.. بابات صلاحه رو میخواد..

تو کمدم قائم شده بودم...

دوباره شماره مازیار گرفتم خاموش بود.. شماره نادر رو گرفتم... صدای مست و کشیده اش شنیدم

_الوووو

نالیدم

_نادر.. بیا.. دیگه

_کجاااا

هنوز مست بود... از بی کسیم.. هق زدم... تلفنو قطع کردم

صدای عاقد امد

_عروس خانم.. نمیان واسه خوندن خطبه..

شماره مازیار رو گرفتم خاموش بود

زیر لب نالیدم.. خدا.. خدا...

صدای بابا امد

_الان الان..

به گوشی نگاه کردم.. تنها شانسم یک نفر بود... شماره سراج رو گرفتم

با یک بوق برداشت

_الو.. نیره..

_اقا هومن.. بابام میخواد منو به زور عقد کنه.. تو رو خدا بیا.. تو ارواح خاک ناهید

صداش امد میام الان

مامان در کمد رو باز کرد

_پاشو بیا.. باباتو ننداز به جون من..

با ترس چادر سر کردم..

با دلهره ای بدتر وارد پذیرایی شدم..

از دیدن پسره چندشم می شد..

تمام التماسم تو نگاهم ریختم و به بابا خیره شدم..

بابا اصلا نگاهم نمیکرد..

مادر پسره کنار پسرش جا باز کرد

_بیا دخترم بیا بشین کنار داماد..

بعد کل کشید..

کنار پسر نشستم.. جوری که حتی پره چادر مم بهش نخوره.

بابا گفت

_بخونین صیغه رو حاج اقا

پسره کنارم نیشش باز شد.

مامان گریه میکرد..

مثل چوب خشک به بابا زل زده بودم

الان پیش مازیار وسط مهمونی خوش میگذروندم.. ولی...

پسره اروم دستشو نزدیک دستم کرد..

انگار دستش جهنم بود که نمیتونستم حتی نوک خوردن انگشتش به دستمو تحمل کنم..

عاقده شروع کرد به خوندن محرمیت...

و من فهمیدم چقدر مرد های دور برم نامردن...

نگاهم به بابا بود..

نگاه خیره و زل زده ام به بابا بود..

بابا.. نفس می کشید..

اشک های من می ریخت..

صدای اون عاقد تو وهم و خیال می شنیدم..

نگاه من و بابا از هم کنده نمی شد..

_خوب... حاج اقا من از طرف شما وکیلیم...

هنوز نگاه بابا به من بود... بابا کلافه رو گرفت و سر تکون داد به معنای اره

عاقده شروع به خوندن کرد

همون لحظه صدای زنگ موبایل بابا.. بلند شد

تلفن اشو قطع کرد..

اعتنای به حرف های عاقد نمیکرد..

تمام حواسم به زنگ های پی در پی گوشی بابا بود..

لحظه اخر بابا... بلند شد... جواب داد

_بله..

ناخود آگاه منم بلند شدم.

با بلند شدن من. همه با تعجب نگاهمون کردم عاقد خطبه رو نصفه ول کرد..

دنبال بابا راه افتادم..

صداشو می شنیدم

_چی.... پشت در... این مساله خانوادگی...

با ذوق به طرف در رفتم و دکمه در باز کن زدم..

بابا با چشای گشاد شده نگام کرد..

با ذوق بیشتر در باز کردم..

سراج بود با همون کت و شلوار قهوه ایش که تو دانشگاه می پوشید..

پر اخم نگاهم کرد..

تا حالا از دیدنش اینقدر خوشحال نشده بودم..

بابا.. نزدیک امد

سراج سر کج کرد

_سلام.. حاجی...

بابا پوفی کشید..

_بفرما قدمت خیره... وسط عقد کنون خواهر زنت... امدی

سراج به من نگاه کرد

وارد خونه شد..

بابا... پر چادر مو گرفت

_امشب جواب بله رو میدی.. خدا هم استغفرالله بیاد ضمانت بشه.. امشب باید از شر

مسئولیت تو راحت بشم...

همه به احترام سراج بلند شدن..

سراج تو نگاه اول با دیدن اون پسرک خل و چل دهنش باز موند..

بابا با روی گشاده سراج معرفی کرد

_ایشون داماد بزرگم... آقای مهندس سراج..

پوزخندی زدم.. چه فخری می فروخت..

الان با وجود این دلکچطور میخواست راه بره بگه دامادم.. حتی سیکل هم نداره و تو

بقالی باباش شاگرد...

سراج.. روی مبل بزرگ کنار بابا نشست..

من مستاصل اون وسط ایستاده بودم..

پسره هنوز با نیش باز و چشم های هیزش نگاهم میکرد..

عاقده دوباره صلوات فرستاد

_خوب مبارک.. عروس خانم بشنید تا ادامه خطبه رو بخونم..

نگاهی به جای خالی پسره کردم..

ولی با پرویی کامل کنار سراج نشستم.

خود سراج که یکلحظه مثل مجسمه خشکش زد..

بقیه هم انگار هی شوک های پی در پی میدین..

عمه چشم درشت کرد

_بیا عزیزم کنار شوهرت..

جرات به خرج دادم

_من نمیخوام با این اقا ازدواج کنم..

بابا بلند گفت

_بخون خطبه رو حاج اقا..

سراج چپ چپ نگاهم کرد

سر کشانه گفتم

_من پسر خل و چلتون نمیخوام. واقعا فکر کردین.. هلو بپر تو گلو... این لقمه زیادی

واستون گلو گیره...

عمه زد روی صورتش

_خدا مرگم..

بابا بلندتر گفت

_گفتم بخون حاج اقا..

مامان پسره بلند شد

_مسخره کردین مارو..

بابا... بلند شد

_نه حاج خانم.. دختر من سگ خونه شماست قرار یک عمر براتون کنیزی کنه..

بغض کردم

_بابا...

عاقده گفت

_تا عروس راضی نباشه خطبه عقد باطل..

بابا هوار زد

_عروس راضیه... بخونین..

بلند شدم..

داد زدم

_من پسرتون دوست ندارم...

پوزخند سراج دیدم..

رسمای مردک انگار آمده سیرک... امیدم نا امید شده بود... اینم از سراج..

بابا... بازوی من و گرفت و کنار پسره نشوند..

بالای سر عاق ایستاد

_بخون..

عاقد گفت

_آخه رضایت..

بابا داد زد

_بخون... پول تو بگیر

مامان پسره نیش خندی زد

_پسرم خوشبختت میکنه عزیزم..

عاقد سری تکون داد.. و شروع کرد دوباره به خوندن..

سراج دست به سینه.. نشسته بود.. و پا رو پا انداخته بود..

کلمه های عربی رو می شنیدم..

نگاه مامان غم داشت..

.

.

.

گاهی زندگی ادم ها براشون تموم شدست.. ولی.. به ریسمان پوسیده چنگ میزنن...

و من به ریسنان پوسیده نجاتم چنگ زدم..

_بابا... میخوای بدونی دختر اون شبرکجا بوده...

عاقده ساکت شد.. بابا پر اخم نگاهم کرد..

تمام جسارتم جمع کردم

_من خونه اون اقا بودم..

برای یک لحظه کل جماعت به سراج خیره شدن..

و سراج با چشای ریز شده نگاهم می کرد..

_خودش من برد خونش.. تا فکر کردی چرا همیشه سر بزنگاه سر می رسه... شاید

نمیخواه دست کسی بهم بیفتم.. نمیخوای که یک ناهید دیگه بشم...

هین.. مامان و عمه رو شنیدم..

بابا با بهت نگاهم کرد.. اون میدونست منظورم بارداری ناهید ...

مامان پسره بلند شد

_دیگه شورش در آوردین...

و بلند شدن..

همهمه راه افتاد..

عمه التماسشون میکرد..

مامان رو لبش یک لبخند گنده بود..

و این داستان ساختگی همون طناب پوسیده بود..

بابا ساکت به من زل زده بود..

با رفتن.. مهمون ها عاقد بلند شد

_خوب با اجازه منم رفع زحمت کنم..

بابا... پوز خندی زد

_هنوز کارتو انجام ندادی حاجی!

عاقده نگاهی کرد

بابا به سراج اشاره کرد

_دختر من تو خونه تو بوده... مار تو استینم پرورش دادم..

مهر سکوت سراج جالب بود..

بابا واقعا سر لج افتاده بود

_خطبه عقد بخون..

لب گزیدم..

خدایا... سراج الان بلند بشه بگه نه و بره.. خدایا سراج.. با بابا دعواش بیفته ...

سراج هوار بزنه

دخترتون هرزست ... خونه دوست پسرش بوده... ولی داره دروغ میگه.. خدایا. دعوا راه

بیفته بین سراج و بابا.. خدایا.. صدامو بشنو.. خدایا تموم بشه... منم راحت بشم..

عاقده به سراج نگاه کرد

_بخونم جوون..

داشتم از استرس میمردم.. سراج پاشه دیگه.. پاشه دعوا راه بندازه.. اینطوری زل زده من

نگاه نکنه.. خدایا...

تو دلم دعا میکردم که سراج بلند شد..

وای نفس راحتی کشیدم... حتی اگه راز ناهید هم بر ملا می شد باکی نداشتم... الان بگه

دختر هات همه مثل هم اند... الان میگه نه و همه چیز بهم می زنه..

سراج جلو آمد

بخونین...

مات شده نگاهش کردم..

عاقده خوند

و من حس مردن داشتم..

خدایا... چه کردی با من.. خدایا..

بابا نفس راحتی کشید..

چشم بست

عاقده گفت

مبارکه..

بابا بلند شد و بغلم کرد

نیره.. خدا خودش شاهده.. فقط خوشبختی و میخواستم...

مامان هنوز لبخندش پر رنگ بود

عاقده..

گفت

صلواتی به مبارکی این عقد بفرستید...

و من نگاهم به سراج بود هومن سراج....

فقط صدای قاشق و چنگال میومد...

مامان با نیش باز ظرف خورشت مُقابل سراج گرفت

_بخور مادر...

با حرص به سراج نگاه کردم که بشقاب اش لبالب پر کرده بود .. چرا این ادم اینجوری بود
انگار اتفاقی نیفتاده بود

بابا.. نگاهی به من کرد

_هر وقت امدگی شو داشتی.. می تونی زن تو ببری خونت...

با حرص قاشق و چنگال تو بشقاب پرت کردم..

صدای ناهنجارش... نگاه بابا و مامان به من خورد..

سراج بالاخره خونسرد نگاهش ُ به طرف من کشید..

همینطور که نگاهش به من بود گفت

_چشم حاجی...

این دیگه داشت چی میگفت.. چشم..

بابا باد به غبغب انداخت

_با حاج خانم هم صحبت کن... که امدگی شو داشته باشن..

سراج نگاه عاقل اندر سفیهی به بابا کرد

ولی بابا انگاری که از رو نمی رفت هی ادامه میداد

_جهاز ناهید که تو خونت چیدست... همین اخر ماه برید ماه عسل چیزی...سر و ته قضیه
رو هم بیارید..

مامان دوباره گریه اش گرفت

_ الهی بمیرم ناهیدم...

بابا.. لیوان اب و با حرص یک نفس بالا کشید

_ عزا داری بسه...

حس یک گوسفند و داشتم.. که دقیقاً بابا اون ُ پیشکش یکی دیگه کرده بود...

بعد خوردن شام... بابا طبق معمول صدای اخبار ُ زیاد کرده بود... سراج نگاهش به تلویزیون بود... ولی تابلو فکرش جای دیگه بود... مامان مثل احمق ها برای من چشم ابرو امد...

بشقاب هارو رو هم گذاشتم

_ چی..؟

اروم گفت

_ میخوای به بابات بگم.. سراج شب بمونه..

چشم درشت کردم

_ نخیر

دستشو رو بینیش گذاشت

_ هیس.. زشته... سر بچم ناهید سخت گیری کرد... نمیخوام سر تو این بلا بیاد.. کنار هم باشین مهر و محبتتون تو دل هم میفته...

دندون رو هم سابوندم

_ می خوام نیفته... بدبختم کردید دست از سرم بر نمیدارید...

وارد اتاق شدم..

کلافه اون چادر لعنتی سفید و که دور خودم کفن پیچ کرده بودم در اوردم

نگاهی به گوشیم کردم.. چند بار تماس بی پاسخ از نادر.. هه مستی از سرش پریده بود..
ولی هیچ تماسی از مازیار نداشتم.. شاید هنوز تو مهمونی بود... ساعت و ده و نیم بود..

صدای بابا امد

_نیره... بیا شوهرت داره میره..

از حرص موهامو کشیدم و نالیدم

_خدا.....

دوباره صداش امد

_نیره...

داد زدم

_امدم..

دوباره چادر به سر کردم..

بابا پر اخم نگاهم کرد

مامان دم در چه قربون صدقه سراج می رفت..

به بابا زل زدم... که روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود

تو نگاهش یک دوئل بود.. یک جنگ... یک جنگی که پیروزی شو داشت نشون میداد..

بابا بلند گفت

_مهندس جان... میخوای همینجا بمون...

من و مامان و خود سراج زل زده به بابا نگاه کردیم..

شب بمونه.. سراج... اونم پیشنهاد بابا.... همون ادمی که... حتی نمیزاشت سراجی که محرم محضری ناهید بود بهش نگاه کنه.. حالا با یک خط عربی هیچ کجا ثبت نشده داره میگه شب بمون...

مامان نیشش باز شد

_اره بمون پسرم...

سراج نفس کشید...

_خیلی ممنون.. کار دارم...

چرا نگاه زل زده من از بابا کنده نمی شد.. دقیقا داشت چه بلایی سرم میاورد... دشمنی با بچه اش... این اعلام زورگویی هاش بود

خداحافظی کرد رفت

_داری دقیقا چکار میکنی بابا..

بابا پوزخندی زد..

_دارم از شرّت راحت می شم..

مامان که از دم در برگشته بود بدون توجه به بحث من و بابا گفت

_میگم بد یمن نیست بره سر خونه زندگی ناهید بشینه... میخوای بگیم خونشو عوض کنه ..ماهم چهارتا تیر و تخته اشو عوض میکنیم...

سرمو گرفتم.. وای وای....

روی مبل نشستم..

_به خدا مرگ ناهید عقل شما رو زوال داده...

بابا بلند شد

_مرگ ناهید چشای من باز کرده تازه دارم می فهمم دور برم چه خبره...

مامان دوباره گریه و زاری شو از سر گرفت

من وارد اتاقم شدم..

روی تخت افتادم.. فکر کردم.. فکر کردم.. و انگار مغزم فلج شده بود که نمیتونستم.. به فکر هام سرانجام بدم...

صبح با همون حالتی که خوابیده بودم.. چشم باز کردم..

با کرختی لباس تنم کردم و راهی دانشگاه شدم..

مثل همیشه.. چادرمو نرسیده به دانشگاه در آوردم... رژ روی لب هام کشیدم.. موهامو یکوری تو صورتم ریختم...

امروز... کلاس مشترک با مازیار داشتیم..

سر کلاس... تمام حواسم به مازیاری بود که نبود...

از یکی از بچه ها سراغش گرفتم

اونم خبر نداشت

هنوز گوشیش خاموش بود...

بی حال و حوصله تو کلاس به چرت و پرت های فرشته گوش میدادم که گوشیم زنگ خورد.. خوشحال از اینکه مازیاره گوشی رو برداشتم..

یک شماره ناشناس بود

_الو...

_روزبه ام... میخوام ببینمت... می تونی بیای پارک لاله.. نیم ساعت دیگه...

نگاهی به ساعت کردم

_من در صورتی میام که خبر های از ناهید بشنوم ؟

صداشو شنیدم

_ناهید... آخ اگه بدونی چی میدونم.. و از دیروز تا حالا مثل اسپند رو اتیشم...

سعی کردم حداقل از زیر زبونش حرف بکشم

_چی ؟

_د..نه دیگه خانوم کوچولو... بیا تا برات بگم... شرط دارم... یک ساعت دیگه پارک لاله

..

و تلفن قطع کرد..

با عجله به طرف محوطه دانشگاه رفتم

که با دیدن مازیار... ایستادم

مازیار با نیش باز نزدیکم شد

_سلام عشق من...

پوزخندی زدم

عشق من.. دقیقا الان داشت به زن سراج.. رئیس حراست دانشگاهش ابراز علاقه میکرد

...

اخم کردم

_دیشب تلفن ات خاموش بود..

دستش رو سرش گذاشت

_آخ اره... مهمونی بودم.. یادم رفت..

اهی کشیدم.. برنداشتن تلفن اش مصادف شد با بدبخت کردن من..

سر پایین انداختم

_من جایی کار دارم باید برم..

مازیار بازوم گرفت

_چرا بچه بازی در میاری..

از ترس به دور بر نگاه کردم

_خواهش میکنم مازیار

نفس گرفت

_بریم تو ماشین..

سر تکون دادم..

و دنبالش راه افتادم...

_چی شده عزیزم.. من دلم نمیخواه تو از دستم دلخور باشی...

با حسرت نگاهش کردم..

دقیقا مازیار تنها کسی بود که به فکر دلخور بودن و نبودن منم بود..

با اون بودم و حس خوبی داشتم..

_تو میتونی منو از این بلبشویی که توش هستم نجات بدی..

تکیه اشو به در ماشین کرد..

دستشو روی صندلی من گذاشت .. مستقیم نگاهم کرد

_نیره... تو دقیقا از من چی میخوای..

من از ش چی میخواستم...

_میخوام از خونمون فرار کنم...

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت

تمام جسارتمو جمع کردم

_حاضری باهم از این کشور بریم...

برای یک لحظه نگاه ماتشو دیدم

نفس گرفت

_تو داری فرار میکنی...

سر تگون دادم به معنای اره

استارت زد

_تو فکر پاسپورتن باش

_ولی قبل رفتن باید یک چیزهای بدونم...

_چی

نگاهی به تلفنم کردم

_راز مرگ ناهید...

تلفنو تو جییم گذاشتم

_منو می بری تا جایی؟

چشمکی زد...

_تو جون بخواه...

چشامو خمار کردم.. نگاه اغواگرمو بهش دوختم...

نگاه تب دارشو دیدم.. و مازیار برگ برنده من بود..

نزدیک دانشگاه نگه داشت.

_جریان چیه..

شونه بالا انداختم

_یکنفر مدعی شده.. که میدونه علت خودکشی ناهید چی بوده...

نگاهم کردم.. مستقیم

_اولین نفر... شوهرش... اون عرصه رو بهش تنگ کرده.. دومین نفر هم پدرت..

سر تکون دادم

_یک کلاف پیچیده است..

اخم کرد

_تو الان دقیقاً دنبال چه جور مقصری؟

شاید گفتنش صلاح نبود.. نمیدونم ولی گفتم

_دنبال پدر بچه ناهید..

پوزخندی

_پیداش کنی... ازش شکایت کنی..

_شکایت... بابای من از ترس آبرو ریزی ناهید... داره زمین و زمان بهم میدوزه.. کسی

نفهمه.. پس شکایتی در کار نیست

یکم سکوت کرد.. بعد گفت

_واسه چی میخوای پیداش کنی..

بغض کردم

_ناهید.. خیلی پاک بود... اون بیگناه بود..

آهی کشید..

_نیره.. من همجوره پشتت هستم

توی پارک روی نیمکت یخ کرده نشسته بودم..

داشتم به این فکر میکردم باید تا یک ماه دیگه.. دنبال پاسپورتم باشم.. خوبه حداقل دیگه بابا
کاری به کارهای من نداره

الان خیالش راحتته دختر شو شوهر داده..

شماره ناشناس رو گرفتم..

بوق مشغولی میخورد...

نگاهم به آدم هایی که گذری رد می شدن افتاد که... یکی مقابلم ایستاد

از دیدنش.. شوکه شدم.. سراج بود

یک ابرو شو بالا انداخته بود

_نمیاد.. بازداشتگاه.

لب گزیدم...

_کی بازداشتگاه..

روی نیمکت کنار من نشست..

_روزبه...

نفس گرفتم

_آخ نه.. اخرش زهر تو ریختی... اون میتونست پرده از راز ناهید برداره..

پوزخندی زد

_تو دنبال چی هستی بچه جون...

حق به جانب نگاهش کردم

_منظورت نمی فهمم..

نزدیک تر امد..

_با مازیار وعده میدی... شب صیغه من میشی... امروز با روزبه قرار میداری...

نفسم حبس شد

این ذهن خونی بلد بود...

_تو چجوری فهمیدی باهاش قرار دارم؟

نزدیکتر امد

_چی تو اون کله کوچیک ته...

سرشو جلو آورد

از نگاه تیز و برنده مشکیش ترسیدم..

با لکنت گفتم

_من فقط می خوام حقیقت مرگ ناهید بفهمم..

لب هاش به طرف بالا کشیده شد

_خوبه... ولی در قبال ش.. زن من شدی..

اخم کردم

_خودتم خوب میدونی همش الکی.. مجبور شدم...

دستشو دراز کرد به طرف صورتتم

صورتتم عقب کشیدم

_خوشگلی.. از ناهید خوشگلتر... ولی یک هرزه کوچولویی.. من با اینجور دخترا حال نمیکنم...

با حرص دندون رو هم سابوندم

_حق نداری توهین کنی...

رو برگردوندم

_برام حال کردن و نکردن تو مهم نیست...

دوباره دستشو نوازش وار روی صورتتم کشید

تمام تنم مور مور شد...

نفسم حبس شد..

تو خودم جمع شدم

_می دونستی من یک چیزی به اسم غیرت دارم..

اونم از نوع فجیح اش..

سرمو عقب کشیدم.. انگشت هاش رو هوا موند

_به من علائق و داشته هات هیچ ربطی نداره... من از ایران میرم... تو هم محرمیت

تمومش میکنی

زل زده نگاهم میکرد

_فعلا حکمت یک چیز دیگست.. حکمت.. زن من بودن....

دست رو دهنم گذاشتم

_هییی....

چشم درشت کرد

_چیه انتظار نداری کلاه بی غیرتی سرم بزارم

اخم کرد

_تو فک کردی من اینقدر خرم که پیام زنت بشم..

پوزخندی زد

_پس حتما هستی که بابات دو دستی تقدیمت کرد... به من

بغض کردم

_خیلی پستی..

چشم ریز کرد.. دستشو دور کمرم انداخت

_من از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شم...

عقب کشیدم

_اصلا تو... تو زندگی ناهید چی می خواستی...؟

خندید

اخم کردم

_روزبه میگفت.. واسه خاطره مسایل سیاسی امدی خواستگاری ناهید...

دستشو نوازش وار روی کمرم کشید.. کارهاش عصبیم میکرد

_نه عزیزم..من و ناهید عاشق هم بودیم .

پوزخندی زدم

_واسه همون قبل عروسیش خودش کشت...

حلقه دستشو تنگ تر کرد.. هر نفس هاش به صورتم میخورد

_عزیزم... خودکشی ناهید علتی داشته که بدجور دلم میخواد... بفهمم

ناتوان نالیدم

_چرا هیچی نمیگین.. چی شده... ناهید چه بلایی سرش امده...خواهر بیچاره ام

پر بغض گفتم

_دلم بر اش تنگ شده... اون خیلی مظلوم بود

یکدفعه مات نگاهم کرد..

_تو هم وقتی بغض میکنی از اون مظلوم تر میشی..

یکدفعه اشک تو چشم خشک شد

گیج و گنگ نگاهش کردم...

با انگشتم روی روی تخت ضرب گرفته بودم...

نگاهم به کوله پشتی یود..

ریتم انگشت هام با صدای تیک تیک ساعت هم نوا شده بود...

فکرم پر از حرف بود.. پر از ادم..

تا حالا شده براتون اتفاق بیفته . ندونید از زندگی و ادم های دور برتون چی میخواید.. تا

حالا شده گیج و گنگ باشید... انگار مال یک سیاره دیگه هستید..

دلم میخواست از خودم... فرار کنم...

سرمو زیر پتو بردم...

که آلام گوشیم... صدا کرد

دقیقا ساعت پنج صبح بود...

و من هنوز بیدار بودم..

از رو تخت بلند شدم

مانتو پوشیدم

صدای اقامه بستن بلند بابا رو شنیدم.. من از خدای این ادم ها دور بورم...

اشکم چکید..

شال مو سر کردم..

پالتو مشکی مو به تن کشیدم..

نگاهی به تخت ناهید کردم..

بغض مثل خجر.. گلوم درید...

صدای ویز ویز گوشیم روی تخت.. بلند شد..

نفس کشیدم..

شماره مازیار بود

_الو...

_سلام عشق من.. دم درم.. منتظر تیم...

تو اینه نگاهی به خودم کردم..

یک مسافرت چند روزه با مازیار و دوستاش شاید حال پریشونم خوب کنه..

یاد حرف دیشب بابا افتادم..

_اگه شوهرت احازه نیده برو..

پوزخندی زدم..

شوهر...

کوله پشتی مو برداشتم و از خونه بیرون زدم..

مازیار تو ماشین بود..

سوار ماشین شدم

تا من دید.. لبخندی زد

_چشات داد میزنه اصلا نخوابیدی..

نگاهش کردم

_نه نخوابیدم....

ماشین سرعت گرفت

صندلی رو خوابوندم.. و چشامو روی هم گذاشتم..

هوا تاریک روشت بود درست مثل قلب من..

کم کم خوابم برد..

))

_ناهید...

ناهید برگشت طرفم.. با لباس سفید عروسی.. از ذوق به طرفش دویدم...

تو آعوشش بودم

_خواهری...

ارامش گرفتم... یک ارامش عجیب...

دست هاش دور کمرم.. پیچید.. دست هاش مثل دستهای یک مرد شد..

ترسیدم.. عقب کشیدم... نگاهم تو چشمهای سیاه هومن سراج قفل شد..

((

هینی کشیدم از خواب پریدم

صدای موزیک بلند شد...

گیج و نفس نفس زنون به دور بر نگاه کردم..

چه خواب هایی برات دیدم چه فکراییی برات داشتم

کسی رو حتی یه لحظه به جای تو نمیداشتم

چه خواب هایی برات دیدم چه فکراییی برات داشتم

کسی رو حتی یه لحظه به جای تو نمیداشتم0

تو این روزا نمیدونی با عشقِ تو کجا میرم

چه آسون دل به تو بستم منی که سخت میگیرم

به همه میخندی با همه دست میدی

دستتو میگیرم دستمو پس میدی0

اما دوست دارم، اما دوست دارم

پشت من بد میگی حرف مردم میشم

دستشو میگیری عشق دوم میشم

اما دوست دارم، اما دوست دارم

ناتوان انگشتم روی پاور پخش ماشین کشیدم..

سکوت شد..

هنوز نفس نفس میزد..

مازیار سرشو کج کرد

_چی شده خواب دیدی...

نه ای گفتم..

ماشین نزدیک کافه ای نگه داشت...

رومو به طرف بیرون کردم.. من چم شده بود...

_الو... حسام... واسه صبحونه نگه دارید..

سعی کردم از جلد این نیره افسرده بیرون بیام.. مازیار بدبخت بخاطر من این سفر ترتیب داده بود..

کیفمو باز کردم..

پد کرم دار روی صورتم کشیدم... موژه هامو ریمل زدم... رژ سرخ رنگ روی لب هام کشیدم... یک نیره جدید...

مازیار... به شیشه ماشین زد..

با دیدنم سوتی کشید

_اوه.. مای گاد.. این همون خانوم اخمو است که من سوارش کردم..

از ماشین پیاده شدم..

با ناز نگاهی بهش کردم..

دستمو دور بازوش حلقه کردم

_این خانوم اخمو.. الان گریسته اش در حد یک خرس...

سرشو نزدیک کرد

کنار شقیقه امو بوسید و اروم پیچ زد

_این خانوم اخمو.. میدونی دل من هی راه به راه... بی تاب میکنه..

ته دلم یک چیزی هری پایین ریخت...

برای یک لحظه ازش فاصله گرفتم..

خاک برسرت نیره.. خاک برسرت.. اگه مازیار بفهمه شوهر داری چی...

اونم کییی.. سراج... گورت کنده است..

تو همین هین

دوتا ماشین های دیگه هم.. رسیدن..

در ماشین باز شد و بچه ها بیرون آمدن...

دختر و پسر های که بیشترشون تو رستوران دیده بودم..

سعی کردم نقاب بزارم و بخندم.. ولی من وصله این جماعت نبودم..

تا آخر خوردن صبحونه.. مثل کنه اویزون دست مازیار بودم... در حدی که یکی از

دخترای لوس گفت

_دست من بجای مازی درد گرفت...

مازی... از مخفف کردن اسم مازیار چندشم شد...

دوباره سوار ماشین شدیم..

و من با اهنگ بلند بلند میخوندم و جیغ میکشیدم... و سعی میکردم یادم بره بدبختی های
نیره رو..

ماشین در امتداد یک ویلای شیک و لوکس نگه داشت..

آبی دریا...

و صدای موج هاش... حس عجیبی داشت..

سرم درد میکرد..

هنوز جمع دختر و پسر ها میگفتن میخندیدن..

کوله پشتیمو برداشتم

_مازیار اتاق من کجاست..

دختری نیش خندزد.

_او هکی.. اتاق من... اینجا اتاق جدا نداریم ها...

بعد یکی از پسر ا سیگار ش و کام گرفت

_واسه مازیار خان لیدشون چرا..

از فرط عصبانیت چشم بستم..

مازیار اخم کرد

یکی دیگه از پسر ها گفت

_آقا اصلا مگه قراره بخوابیم.. بعد صدای اسپیکر بلند کرد...

نواى اهنك شاد پخش شد..

خودش وسط رفت..

بوم بوم نوا تو سرم بود...

رفتم بيرون از ويلا..

مازيار دنبالم امد

كنار ساحل شالم

در اوردم ..موهاى تازه رنگ خوردم ..با باد اينطرف و اونطرف ميرفت

مازيار خنده بلندى سر داد

_موهات خوشگل شده ...

نگاهى به ابى دريا انداختم ..

_اقامت چى شد ...

از پشت بغلم كرد

_اووووم ...فكر كن من و تو ..و اب هاى گرم اقيانوس اطلس...

از فكرش هم لبخند به لبم امد ..

زندگى يى رو كه دلم ميخواست ..آزادى دلخواهم در يك قدمى من بود ...

لبهاى مازيار كنار گوشم پچ زد

_نيره ...

به طرفش برگشتم ..

چشاش خنديد ..

_شیش ماه دیگه ... فقط .. شیش ماه .. دیگه تحمل کن ...

از ذوق لب گزیدم ...

موهامو که با باد تکنون میخورد و پشت گوشم داد...

نگاهم از گوشه چشم به ماشین سیاه رنگ افتاد ..

برای یک لحظه ته دلم ترس گرفت ..

مازیار اخم کرد

نگاهش به چشمام بود

_چی شده؟؟

زبونم بند اوامده بود ..

رد نگاه منو دنبال کرد .. برگشت عقب ..

آخ ..

در ماشین باز شد ..

دلم میخو است اینقدر شن های ساحل نرم بود که توش فرو میرفتم .. یا سونامی میومد و من

غرق در دریا میشدم..

ناخودآگاه به بازوی مازیار چنگ زدم ...

نگاه نافذ شو دیدم ..

خدایا .. شال لعنتیم کجاست ..

داشت میومد جلو ..

مازیار دست و پا شو گم کرده بود

_سلام جناب مهندس ...

ولی نگاه سراج به من بود..

مازیار سعی کرد لبخند خونسردانه ای بزنه

_احوال آقای مهندس

سراج نگاه از من گرفت ...

یکی از پسر ها با دیدن سراج به طرفمون دوید

_سلام ..سلام ...استاد ...

سراج اصلا بهش نگاه هم نکرد

پسره مضطرب گفت

_به خدا ...یک مسافرت خانوادگیه ...

سراج از گوشه چشمش نگاه عاقل اندر سفیه بهش کرد

مازیار با حرص گفت

_مهندس ..مشکلی پیش نیومده ..اینجا خارج از دانشگاه.

...حیطه وظایف کاری شما به خود دانشگاه مربوطه ..

پسره لبخند مسخره ای زد

_اره ..استاد ..شماهم تشریف بیارید ببینید اصلا ...یک دورهمی ساده است ...

اصلا ما دختر نیاوردیم با خودمون ...

بعد یکدفعه نگاهش به من افتاد ..

تازه فهمید چه اراجیفی سر هم کرده ..

خنده ی ابلهانه ای کرد

_این دوتا هم که همه میدونن نامزدن ...

سراج به من نگاه کرد

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت ..

مازیار ... یک قدم جلو گذاشت

_موردی باشه من .. در خدمت با خانم راد ربطی نداره ...

تقریباً من پشت سر مازیار بودم ..

و سراج لعنتی .. آخ سراج لعنتی .. حتی پلک هم نمیزد .. حرف که جای خودش داشت .. فقط

با اون نگاهش نگاهمون میکرد .. همون نگاهی که ... همه رو تا مرز سکنه برده بود ...

به من نگاه کرد .. سرشو به طرف ماشین حرکت داد ..

_بریم ...

من از پشت مازیار بیرون ادمم ..

به طرف ماشین راه افتاد ..

اولین قدم که گذاشتم .. مازیار دستمو کشید

_گفتم جناب مهندس ... به خانم راد ربطی نداره .. طرف حسابتون منم ..

سراج .. قدم های رفته رو برگشت ... ماسه های نرم

.. ساحل .. نمیتونست جلوی قدم های پر صلابت شو بگیره

اروم گفت

_ربط داره

مازیار پر اخم گفت

_خارج از دانشگاه هر غلطی دلمون بخواد میکنیم .. مهندس ... چون ... به شما ربطی نداره

..

سراج پوزخند زد

مقابل مازیار ایستاد ..

دو مرد متفاوت ...مقابل هم ..نگین گوشواره مازیار تو نور برق میزد ..

و چشمهای هومن سراج....

_ربطش اینه که خانم راد ..زن منه ...

زمان ایستاد ...دریا بدون موج ..مرداب شد ...

و من ...

نگاه مازیار به من گره خورد

_سراج ...شوهر ناهید خواهرت بوده ...

فقط تونستم سر تکون بدم ...

چشای گرد از حدقه در آمده اش رو دیدم ...

سراج نیش خندی زد

_و شوهر فعلی خانم راد ...

به طرف من برگشت ..

بازومو گرفت ..

من و رسما دنبال خودش می کشوند ...

درد فشار روی بازوم هر لحظه بیشتر می شد ...

استخون دستم داشت می شکست

در ماشین باز کرد ..

تقریبا منو توی ماشین پرتاب شدم ..

تا خود خونه حرف نزد .. فقط رانتدگی کرد .. یک دو دفعه هم سیگار کشید ...
و من تمام مدت مثل ابله ها بهش نگاه میکردم ..
انتظار داشتم الان دوباره منو ببره خونه و تحویل بابام بده ..
ولی راه دیگه ای میرفت ..
وقتی مقابل خونه خودش رسید .. رسماً فاتحه مو خوندم ... خاک بر سرت نیره .. این اینجا
تو رو میکشه ...
ماشین داخل خونه پارک کرد ..
مغزم بهم فرمان فرار میداد ..
تو یک تصمیم در ماشین باز کردم ..
انگار فکر مو خوند که سریعتر عمل کرد ..
ناچاراً ماشین دور زدم .. خودمو داخل خونه انداختم .. دستگیره محکم گرفتم .. در هول داد
...
در قفل کردم ...
چند بار به در شیشه ای زد ..
اشک هام راه گرفت
_تو رو خدا هومن ...
زد به شیشه ..
_در باز کن کاریت ندارم ..
هق زدم
_تو رو خدا .. ارواح خاک ناهید ..

انچنان مشت زد به شیشه که جیغ کشیدم ..

شیشه شکست .. دست انداخت .. قفل در باز کرد ..

ترسیده ..

دور خونه می دویدم ..

ترسیده بودم .. چون میدونستم هومن هم یکی مثل بابام ... الانه که تیکه بزرگم گوشم باشه ..

به طرفم دوید ..

هنوز ادمم از زیر دستش فرار کنم که پام گیر کرد ..

خوردم بهش ..

افتادم روش ...

دقیقا افتادم تو تله ...

دستشو دور کمرم گرفت ..

از عصبانیت نفس نفس میزد

با التماس گفتم

_ غلط کردم ... تو رو خدا ...

چشامو از ترس محکم بسته بودم ..

صدای نفس هاش ارومتر شد ..

اروم لای چشامو باز کردم

داشت نگاهم میکرد

_ من فردا میبرمت محضر ... صیغه رو پس بخونن

بهت زده نگاهش کردم ..

_به ولای علی ..تا وقتی زن منی پاتو کج بزاری ..جنازه ات تحویل بابات ...فقط تا فردا
آدم باش

از روم بلند

از روی من بلند شد ..

_من نخواستم تو زندگیم بیای.

..موندنت هم هیچ اجباری نیست..

همینطور کف پذیرایی دراز کشیده بهش نگاه میکردم ..

هومن سراج ..

دستش رو که خون روش خشک شده بود به موهایش کشید

_من ناهید رو دوست نداشتم ...حق با تو بود ..بخاطر اطلاعات بهش نزدیک شدم ...اونم

سریع جواب داد ...میدونی چرا ؟

روی زمین نشستم ...

زانو هامو بغل گرفتم ..

نزدیکم اومد

_هیچ وقت فکر نکردی ...چرا وقتی باز پرس پرونده ناهید گفت اون حامله است ..من

تعجب نکردم ..

بهت زده نگاهش کردم ...

گیج بودم ..

_ناهید ...ناهید

کنارم نشست ..

دستشو روی زانوش گذاشت

پوزخندی زد

_میدونستم...چه بلایی سرش امده...

و ا رفته نگاهش کردم

می دونسته یعنی چی؟

بالاخره لب باز کردم

_چه..چه بلایی سر ناهید امده بود؟

چشم ازم گرفت

_ ما به هر طریقی بود میخواستیم گروهک روزبه رو بگیریم...ولی مدرکی نداشتیم از طریق ستاد مبارزه با فحشا...اقدام کردیم تو خونه تیمیشون ریختیم..ناهید رو اولین بار اونجا دیدم...یک دختر ساکت و چادری..فرق داشت با بقیه ... همه رو بردیم بازجویی...البته تو بساطشون مشروب و مواد هم بود..یک توجیه برای کارمون.

....دخترها رو طبق دستور بازپرس بردیم پزشک قانونی...و...

قلبم داشت میومد تو سینه م.

چنگ زدم به بازوش

_و چی ...

نفس گرفت

_ناهید دو ماهه باردار بود...وقتی خودش فهمید..مثل دیونه ها شده بود...حتی یادمه میخواست خودشو از پنجره اتاق بازپرسی بیرون بندازه...

دستمو تو دهنم کوبیدم

آخ خواهر بیچاره من ...

هومن نگاهی به من کرد ..

_من وارد بازی شدم ...

دستمو به سرم گرفتم ...

هومن ..پوزخندی زد

_مثل سوپر من ..وارد زندگیش شدم ..گفتم ..من عاشقت شدم ..گند یکی دیگه رو به گردن

میگیرم ..حتی به پدرت هم زنگ نمی زنم ...

نفسم رفت

با بغض گفتم

_تو یک حیوونی ...

نگاه سیاهش رو به من دوخت

_هیچ وقت فکر شو نمی کردم ..بالاخره خودشو بکشه ...

اولین مشتم رو به سینه ش کوبیدم

_تو یک حیوونی ..

مثل دیونه ها دومی مشتم رو هم زدم ..جیغ کشیدم ..و پی در پی مشتم به سینه اش

میکوبیدم ...

دستشو دورم حلقه کرد

_نیرهواقعا نمیخواستم این اتفاق بیفته ...

سرمو به سینه ش چسبوند ..هق زدم ..

از بی پناهی ناهید بیچاره ...

هق زدم از بازی که ناهید قربانی کرد ..

و من از داغ مرگ ناهید به آغوش قاتلش پناه آورده بودم ...

وضعیت عجیبی بود ...

هنوز به سینه هومن سراج چسبیده بودم ...

دستش دور شونه هام بود ..

و دوتایی وسط پذیرایی درازکش بودیم ..

نگاه هردومون به سقف بود ...

سقف سفید.

فکرمون ... سیاه و خاکستری ...

تلفنش زنگ خورد ..

دستشو از زیر سرم برداشت ..

اروم جواب داد ..

غلطی زدم و جنینی تو خودم جمع شدم.

فکر کردم باید چکار کنم .

دلم میخواست کاش چشم باز میکردم ... با غر غر های مامان که واسه رفتن به دانشگاه

بالای سرم بود چشم باز میکردم .. ناهید با لبخند کش چادرش رو روی سرش مینداخت ...

بعد .. غر غر من که بهش میگفتم بابا بخاطر تو منو مجبور کرده چادر سر کنم .. با بوسه

روی گونه م جواب میداد ..

کاش زمان برمینگشت ..

ناهید... دلم برات تنگ شده ...

اشک ریختم .. اینقدر ضجه زدم که خوابم برد ..

صدای تلق و تلق از تو اشپزخونه میومد ..

چشم باز کردم .. با دیدن مامان که زل زده نگاهم میکرد .. هینی کشیدم ..

مامان روی مبل نشسته بود .. همینجور نگاهم میکرد ..

نیم خیز شدم

_سلام ..

نگاهی به هومن کردم که تو اشپزخونه بود ...

مامان از تاسف سری تگون داد

هومن هول زده وارد پذیرایی شد

_نیره جان ... خیلی خسته بود از دانشگاه امد همین جا خوابش برد ..

صدای بوق مایکرفر بلند شد

مامان نگاهی به من کرد و اهسته گفت

_پاشو ببین شوهرت داره چکار میکنه ...

منم گیج گفتم شوهرم ..

یک لحظه آهانی گفتم بلند شدم ...

به طرف اشپزخونه رفتم ..

دیس پلو و چند تا لیوان و بشقاب روی میز بود ..

تکه های جوجه کباب زعفرونی رو توی دیس گذاشت ..

_آتنا خانوم بفرمایید ..

مامان بلند شد .. روی میز آشپزخونه نشست ..

با یک حسرتی به دور بر نگاه میکرد ..

نم اشک رو تو چشاش میدیدم ..

یک لیوان اب خوردم ..تا خواب از سرم بپره ..

هومن ..بشقاب مامان رو پر کرد ...

مامان با مهربونی لبخندی زد

لیوان رو وسط میز کوبیدم ..

سعی کردم خونسرد باشم ..

سراج چپ چپ نگاهم کرد

_بابا کجاست

مامان رو برگردوند

_چه میدونم کدوم گوریه

بعد خونسرد ..نگاهی به سراج کرد

_ببخشید اول زندگیتون ..مادر زنت روی سرت هوار شده ..

یعنی خانواده اخرش بودن .اول زندگی

سراج یک خواهش میکنمی گفت ..

ولی من شام نخورده پاشدم...

وارد اتاق خواب شدم ..کلافه بودم ..خودمم کم بدبختی دارم ..

سراج در اتاق باز کرد

دستش به دستگیره در بود

_زشته بیا...شام بخور...

به صورتش براق شدم

_میدونی چی زشته ..

با دندان های کلید شده گفتم

_اینکه با قاتل های خواهرم ...سر یک سفره بشینم ..

پوف کلافه ای کشید ..نگاهم کرد ..

_میری فردا وقت محضر میگیری ...نمیتونم یکدقیقه هم تحملت کنم ..

در رو بست و بیرون رفت ..

رو تخت دراز کشیدم ..

به همه چی فکر کردم ...مازیار ..دیگه با چه رویی برم پیشش ..

آخ ..مازیار ...

به روزبه ...به روزبه لعنتی ...که خودشم مات ...ناهید بود ...میگفت کار سراج به ...اگه

کار روزبه و سراج نیست ..پس نفر سوم کیه ...ناهید ..چه بلایی سرش امد ...

اینقدر فکر کردم ..فکر کردم ..

که صبح افتاب نزده ..صدای در رو شنیدم ..مثل روح ..از اتاق بیرون امدم ..

مامان رفته بود ..

هومن رو کاناپه خواب بود ..

کتری رو روی گاز گذاشتم ..

وارد دستشویی شدم

از دیشب این مانتوی لعنتی تنم بود ..

مانتو مو در آوردم ..

اب روی صورت و چشمهای پف کردم کشیدم

موهای رنگ خودم پریشون دورم بودن ..

صدای صوت کتری اومد ..

از دستشویی بیرون ادم ..

هومنبیدار شده بود ..

پر اخم پیراهن مردونش رو تن کرد و دکمه هاشو بست

_بیوش بریم ..

زل زده نگاهش کردم

_من نمیام ..

کلافه پلورش تن کرد

_اونوقت ..من نوکر عمه اتم ..وقت محضر بگیرم ..تو ناز بیای ...

چشم ریز کردم

_من نمیخوام طلاقم بدی...

ب روی صورت و چشمهای پف کردم کشیدم

موهای رنگ خودم پریشون دورم بودن ..

صدای صوت کتری اومد ..

از دستشویی بیرون ادم ..

هومنبیدار شده بود ..

پر اخم پیراهن مردونش رو تن کرد و دکمه هاشو بست

_پوش بریم ..

زل زده نگاهش کردم

_من نمیام ..

کلافه پلورش تن کرد

_اونوقت ..من نوکر عمه اتم ..وقت محضر بگیرم ..تو ناز بیای ...

چشم ریز کردم

_من نمیخوام طلاقم بدی....

وارد اشپزخونه شدم ..توی قوری کمی چای خشک ریختم و کتری اب جوش روش ...

از توی یخچال ..ظرف کره و مربا رو بیرون کشیدم ..

سکوت سراج برام عجیب بود ...

چای ریختم و روی میز گذاشتم ..

یک لقمه کره و مربا تو دهنم گذاشتم ...

به سراج نگاه کردم همینطور با همون ژست قبلیش نگاهم میکرد ...

بالاخره واکنشی نشون داد ..

وارد اشپزخونه شد ..

صندلی رو کشید

_من حوصله ندارم ..هر دم به دقیقه بخاطر فرمایشات بابای عزیزتون که انگ بی غیرتی

بهم نجسبونن دوره بیفتمتو رو از بغل حرومزادها جمع کنم

کره رو روی نون مالید

_صبحونه ت رو بخور بریم ...

پوزخندی زدم

_حروم زاده ها دیگه جرات نمیکنن از شیش کیلومتری من رد بشن.

..میدونی اسم سراج وقتی رو یکی مهر بشه یعنی چی؟

با غرور نگاهم کرد

_تو در شان سراج نیستی بچه جون ...

شونه ای بالا دادم

_فعلا که زن رسمی و عقدیشم ...

گازی به لقمه ام زدم ..

چشم ریز کرد

_زنش بودن عواقب داره ...

لقمه مو قورت دادم

_هه من از آسه برو آسه بیا میترسونی ..خونه بابام آپدیت شدم ..

نگاهم کرد ..

گوشه لبش یکوری بالا رفت ..

_نه عواقبش یک چیز دیگست ..

مربای رو روی نون ریختم ..

داره اراجیف میگه پسره ی خودخواه.

..من تا تقاص مرگ ناهید و نگیرم ..ولت نمیکنم هومن سراج ..

لقمه رو نزدیک دهنم بردم .. که دوتا دست داغ دور صورتم گرفته شد ...

نفسم رفت ..

لقمه از دستم افتاد ..

یکدفعه عقب کشید ..

به من مات زده نگاه کرد .. با همون لب های که یکوری بالا رفته بود ..

_عواقب زن .. سراج بودن ...

لبم نبض گرفت ..

لب گزیدم ..

منو بوسید ..

برای اولین بار بوسیده شدم ... تمام تنم گر گرفت ...

من یک دختر احمق بودم .. که با یک بوسه .. زیرو رو شدم ... نیره به خودت بیا .. این تپش

قلب .. واسه چیه؟

آنی بلند شدم ..

صندلی از پشت سرم با صدا کف آشپزخونه خورد ..

آرنج دستشو روی میز گذاشت

_لباس تو بیوش بریم محضر ... تو واسه من خیلی بچه ای .. حوصله ادب کردن بچه هارو

ندارم ...

به طرف اتاق رفتم ..

با بغض دستمو روی لب هام کشیدم ..

خاک بر سرت نیره

مانتو مو تنم کردم ..موهامو بستم ..

از اتاق بیرون ادمم

سرم پایین بود ..

_بریم ..

بی حرف جلو تر از من راه افتاد ..

سوار ماشین شدیم ..

همینطور که رانندگی میکرد اروم گفت

_بهتره جریان ناهید رو فراموش کنی ...بچسب به درس و زندگیت ...

رو برگردوندم...

ولی صداش سوهان بود واسه روحم

_میدونم شرایط خونه تون نرمال نیست ...پدر و مادرت سر جنگ دارن ..دیشب مادرت

آمده بود و حرف از طلاق میزد ...

به طرفش برگشتم

مامان ساده من ..میخواه طلاق بگیره چکار کنه ..نکنه فکر کرده دختر عروس کرده بره

سر بار داماد بشه ..

خجالت کشیدم ..

منم دلم یک خانواده میخواست.

مامان من فقط نوک دماغشو میدید.

..و بابای من تعصبات کور کورانه اشو ...

نزدیک محضر پیاده شد ..

منم دنبالش راه افتادم ..

شناسنامه ها و برگه صیغه نامه رو به منشی داد ..

و کنار من نشست

پوزخندی زد

_چی ساکتی ...تا یک ساعت پیش که خوب بلبل زبونی میکردی ...

نگاهش که به لب هام افتاد ..

ناخودآگاه لب گزیدم ..

میدونی بچه جون ...یک چیزی رو فهمیدم ...تو ظاهرا هفت خطی.

...نمیدونم ..چرا میخوای وانمود کنی دختر بده ای ...

دستشو روی صندلی گذاشت ..

خودشو نزدیک تر آورد و در گوشم پیچ زد

_فقط خیلی کم عقلی ...تو هیچ صنمی با اون ادم های که دور برت جمع کردی نداری ..تو

زیادی بکری ...

خجالت کشیدم ..بند کوله پشتی مو دور دستم می چلوندم ...

_دختر خوبی باش ...میتونی همه جوهره رو من حساب کنی ...خواهشا دنبال قضه مرگ

ناهید هم نباش.

....حتما یک جا ..یک خطایی کرده ...اون چش و گوش بسته روزبه و میخواست

..خواستنش شد ...حاملگیش و مرگش

سرمو بلند کردم ..

تو صورتش نگاه کردم

_کار روزبه نیست ..

اخم کرد

_من اینو مطمئنم ... ناهید اصالت داشت ... ارزش هایی داشت که حتی نمی داشت کسی
یک تار موش رو ببینه ... اونو با من قیاس نکن ...

کلافه پوفی کشید .. دستشو از روی صندلی من برداشت .. خم شد ..

.. دستهاشو کلافه وار چنگ موهاش کرد ..

_میدونی دیشب خیلی فکر کردم ..

با همون حالت نگاهم کرد

_ناهید یکدفعه با بابا دعواش شد .. قهر کرد ... از خونه بیرون رفت ..

با اخم راست نشست

_خوب ؟

نفس گرفتم

_وقتی خوب فکر کردم یادم امد ..

.. تاریخش دقیقا مال سه ماه قبل مرگ ناهید ... دقیقا تاریخ بارداری ناهید

با همون اخم گفت

_منظورت چیه ؟

سر تکون دادم

_نمیدونم درست یا نه ... ولی

..

نگاهش کردم

ناهِید اُون شب کجا رفته بود

توی فکر رفت ..

سرمو به دیوار تکیه دادم ..صدای منشی اومد

اِقا نوبت شماست بفرمایید داخل اگه شاهد ندارید که بگم آبدارچی مون بیاد ..

ولی سراج اصلا حواسش نبود ..

اروم به بازوش زدم ، آهسته گفتم

هومن ...نوبت ماست ..

یکدفعه به خودش اومد و به طرفم برگشت .

بلند شد و بلند شدم ..

اگه ناهید از خونه قهر نمیکرد این بلا سرش نمیومد ..منظورت اینه ...

نگاهش کردم ..

برای چند دقیقه زل زده همدیگه رو نگاه کردیم ...

بلند شد ..

یک سرو گردن از من بلند تر بود

_دارم فکر میکنم ...تو اگه یک روز از خونه بابات قهر کنی ..چه بلایی سرت قراره بیاد

...

سوالی نگاهش کردم

به طرف منشی رفت

چند تا تراول روی میز گذاشت و شناسنامه هارو برداشت

به من اشاره کرد

_بریم ...

وقتی از در بیرون زد .. مات زده نگاهش کردم ..

مگه همینو نمیخواستی نیره .. طلاق ندادم دیگه ..

حس حقارت چسبید بیخ گلوم ..

باهاش هم قدم شدم ..

_میخوای تحقیرم کنی ؟

دزگیر ماشین رد زد

_نه ... فقط یک جای امن برات میذارم .. که از خونه قهر کردی اونجا بری ...

عقب امدم و غریدم

_تو فکر کردی من از زیر بته در اومدم

که دلت برام سوخته؟

خونسرد سوار ماشین شد

_بیا بالا بچه جون .. حرف دلسوزی نیست ... نمیخوام ... به سرنوشت ناهید دچار بشی

.. اونم تویی که زمینه ش رو داری ...

خونم به جوش اومد ...

رامو کج کردم

_نمیخوام ریختت رو ببینم .

حالم از خودم بد بود ..

یکم راه با ماشین دنبالم امد و بوق زد ..

اعتنایی نکردم ..

خاک برسرت نیره .. اینقدر حقیر شدی هومن سراج واسه ت دل بسوزونه ..

شماره نادر رو گرفتم با یک بوق جواب داد

_الو ..

نفس گرفتم ... نادر برادرم بود .. تهش شاید .. ادم موجهی نبود .. ولی تنها پناهم بود ...

_نادر .. خونه ت هستی ؟

صدای گرفتش اومد

_اره بیا ..

تاکسی گرفتم و دربست تا خونه نادر رفتم ..

خونه ی همیشه کثیف و نامرتبش ..

با یک شلوارک و رکابی در رو باز کرد . موهای ژولیده دورش بود

_سلام ..

پر اخم سلام کرد

_باز اون پیر خرفت .. چکارت کرده یاد نادر افتادی؟

یک چش غره بهش رفتم و کوله اموا از روی دوشم برداشتم

_خیلی بی شعوری به خدا ..

نادر .. با دم پایی هاش لخ لخ رفت طرف اشپزخونه ..

_نهار خوردی ...

کوله موپرت کردم

_نه ...

نگاهی به دور بر کردم .. پیر از پوست تخمه .. اشغال میوه .لباس .. جعبه پیتزا ..

_خونه ت گند برداشته ..

صدای فندک گاز رو شنیدم

_حس تمیزکاری ندارم ...

مانتومو در اوردم ..

یکم ات آشغال هارو جمع کردم ...

بعد چند دقیقه با یک ماهی تابه تخم مرغ و سوسیس و یک تیکه نون اومد تو پذیرایی ...

به میز اشاره کرد

_رو میز یه دست بکش .

سریع با کلینکس تمیزش کردم

ماهی تابه رو گذاشت و نون کنارش ...

_چلو و پلو خونه اون پیری رو ول کردی امدی نون تخم مرغ بخوری ..

یک تیکه نون جدا کردم ..

_از سر دل خوشیم نیومدم ..

_نهار تو که خوردی راه اومده رو میری ...

لقمه نون رو تو تابه انداختم ..

_دقیقا دقت کردی وقتی قراره برادرانه خرج کنی در حقمون نیستی ..

پوزخندی زد

_شر و ور نگومن خودم لنگ زندگیم هستم ...

تابه رو هل دادم ...تابه با محتویاتش روی سرامیک افتاد...داد زدم

_تو آدمی ..یک الکلی دائم الخمر.

اصلا بعد مرگ ناهید ... فهمیدی چه بلایی سر مون امد ..ها؟

نادر دستشو رو گوشاش گذاشت

_بسه نیره ..

پوزخندی زدم

_میدونی ناهید واسه چی خودکشی کرد؟

عصبی بلند شد

_زنده ی رو ناهید کشتین ..دست از مرده اش بر نمیدارید؟

زدم زیر گریه

_ناهید سه ماهه حامله بود ..عروسی که فقط اسم شوهرش یک ماه بود تو شناسنامه اش

بود ...

بهت زده نگاهم کرد

_چی ...

اشکم راه گرفت

_تو برزخیم نادر ...نمیدونم چی به سر ناهید امد . بابا میخواست منو زوری عقد یکی کنه

...تو نبودی ..بهت زنگ زدم ..در حال خوشگذرونی ..

هیچ وقت نیستی

هق زدم

_یا دبی ...یا مست و پاتیل

بغلم کرد

با صدای لرزون گفت

_ناهیید واقعا حامله بوده ..

دماغمو بالا کشیدم

_اهوم ...

دستشو دورم تنگ تر کرد

بغض آلود گفتم

_منو به شوهرش عقد کردن

دستشو مشت کرد

_غلط کرده ...

همون لحظه کلید توی در چرخید ...

در باز شد ..

با دیدن یک پسر جوون ... خجالت زده از بغل نادر بیرون امدم ..

نادر زیر لب غرید ..

_خونه که نیست کاروان سراسر است ..

پسره نیشش باز شد

_سلام داش نادر .. کی از حال و هول دبی برگشتی؟

نادر پوزخندی زد

_اسلام .. ایمان خان ترکاشوند اختلاس گر فراری ؟

مات زده به پسره نگاه کردم

ایمان ترکاشوند

همون پسره که تو کلیپ تولد .. کنار ناهیید بود .. و باهم حرف میزدن

روی کاناپه نشستم ..

روبه روی ایمان ترکاشوند.

نادر کثیف کاری های روی سرامیک جمع میکرد .

_اوه اینقدر سرگرم ماچ و بوسه بودین ..ناهارتون به فنا رفت ..

نادر دستمال روی سرامیک کشید

_نه یک خر مگس امد ناهارمون به فنا رفت ..

وقیح خندید

زل زده من نگاه کرد

_هانی جدیده ؟

نادر با حرص دستمال کثیف به طرفش پرت کرد ..

جاخالی داد و دوباره هرهر خندید ..

دلم میخواست از زیر نگاه های هیزش فرار کنم ..

نادر ..شلوارش رو پوشید ..

_من میرم چارتا کباب بگیرم ...

نیش ایمان ترکاشوند بیشتر باز شد

_فی امان الله ...

صدای بستن در امد ..

و من و ایمان ترکاشوند زل زده همدیگه رو نگاه میکردیم ..

یک اخم نمایشی کرد

_من قبلا تو رو ندیده بودم لیدی ...

پوزخند زدم ..حافظه جالبکیش ...

چشمکی زد

_با نادر باشی بهت چیزی نمی ماسه ...آه نداره با ناله سودا کنه ..

بازم خیره نگاهش کردم

دوباره دهن گشادش رو باز کرد و هر هر خندید

_تریپ عشق و عاشقیهاونم نادر ..ادم ..قحط بود ؟

دست به سینه نشستم

_من خواهرشم ..

فکشم بست با چشای گشاد شدا نگاهم کرد

_اون کوچیکه ...

سر تکون دادم..

_میدونی من تو رو کجا یادمه ..

_تو دور همی های بچه های دانشگاهمون ...ولی ربطت رو با داداشم نمیدونم ..

دوباره هر هر خندید

_من با نادر ربط دار نکن ...

بعد با لذت گفت:

_ناهید بود یک چیزی ...

پوزخندی زدم

_ناهید که خودم تو دور همی هامون اوردم ...ولی نادر ...

_عجیب خری هستی ...هی نادر ..ناهید میکنیاصلا به توجه ...

پر اخم گفتم

_تو نادر از کجا میشناسی...چه جوری با نادر رفیق فابریک شدی؟

سیگارش رو اتیش زد و فندکش رو روی میز پرت کرد..پاهاشو روی میز روی هم گذاشت..

_جوجه ماشینی....من واسه ننه ام توضیح نمیدم..واسه تو بگم..چرا رفیق ندارم...

گردنمو کج کردم

_صنمت با ناهید چی بوده؟

نیش خندی زد

_اوف...نادر خواهراش خوشگلن..ولی تو مثل گربه ی وحشی هستی؟

از بی غیرتی نادر خونم به جوش امد

خندید

_ناهید یک خاطر خواه داشت

..اوف...دل...

اخم کردم..میدونستم روزبه رو میگه..

_میدونم...همکلاسیش...

ابرو بالا انداخت

_آره میشناسیش...ولی همکلاسیش نبود...دختر خر کافی بود یک چشمه واسش بیاد

..پسر خر پول...همه کار واسه ش میکرد...آلان کجاست..اون یکی خوشگل خانمتون

...

اشک تو چشم نیش زد

_نمیدونی کجاست ..

_شنیدم با یک قوزمیت شوهرش دادن ...

بعد هر هر خندید ..

_آخ اگه مازیار بفهمه ... طفلی خیلی تو کف بود

بهت زده گفتم

_مازیار ...؟

جفت ابرو شو بالا انداخت

_آه دختر محبوبه دانشگاهی.

مازیار رو نمی شناسی ؟

انگار صدنفر توی سرم همزمان جیغ میکشیدن ...حالم بد بود... مازیار .. ناهید ..خدایا ...

_مازیار ناهید رو دوست داشته؟؟

فیتیله سیگار شو توی ماهی تابه خاموش کرد

_دوست داشتنش واسه یک لحظه بود ..میمرد واسش ..ولی ناهید خانم شما محل سگ

بهش نمیداد ..

دستشو تو هوا چرخوند

_مثل اینکه عاشق یک فعال سیاسی شده بود ...

نفسم به شماره افتاده بود مازیار ..آخ مازیار

دوباره ادامه داد

_حتی خواست پسره رو چند باری کله پا کنه ...ولی نشد ...

دوباره هر هر خندید

_ولی خوشم امد خواهرت هفت خطه...اینور اون عشقش رو نم گذاشت ..اونورم به مازیار
محل سگ نداد ...تهش رفت زن یکی دیگه شد ..

دوباره شیطننت بار خندید

_ناهید خانم در چه حاله؟

.سلام من بهش برسون ..میشناسه من ..کبوتر نامه رسون مازیار بودم ..که راضیش کنم

.... بگو ایمان گفته اگه از همشون دلسرد شدی ...آغوش ایمان بروت بازه ...

اشک هام یکی یکی چکید ...

_ناهید مرده ...

خنده رو لبش ماسید

_چی ؟

سرتکون دادم ...

تکیه اشو از میل گرفت و با چشای حدقه زده ..دوباره گفت

_چی ..ناهید مرده ؟

دستشو به سرش گرفت

_یا خدا ..یا خدا ...

کیفمو برداشتم ..مقنعه مو سر کردم و قبل اینکه نادر بیاد از خونه بیرون زدم ..

بی هدف تو خیابون ها می چرخیدم ..فکر میکردم

اینقدر پیاده راه رفتم که سر از خونه مازیار در اوردم ...

صدای رعد برق بلند شد بلاخره اسمون گرفته بارید ..هه شبیه فیلم ها شده بود ..

زنگ خونه ش رو زدم ..کسی باز نکرد ..

روی پله ها نشستم ..

بارون بارید ..

و من لرز کرده بودم زیر بارون .. مغزم منجمد شده بود

هوا تاریک شده بود ... و من دقیقا مثل موش آب کشیده ... هنوز روی همون اولین پله
نشسته بودم ...

_نیره ... تو اینجا چکار میکنی ..

سرمو از روی زانوم بلند کردم ..

بارون به سرو صورت اش میخورد ..

_یخ زدی ... بیا تو ..

در رو باز کرد ..

کنار ایستاد تا من وارد خونه بشم ..

تن کرخت شده مو تکون دادم ..

تمام تنم درد میکرد ...

دو قدم رفتم .. ولی برگشتم .. تو صورتش نگاه کردم ... چونم لرزید

_تو ... ناهید رو دوست داشتی ...

چشم بست ... لب گزید

نفس گرفتم .. یک نفسی که دل دل میزد ...

_آره ...؟

سر تکون داد

تمام واژگان و لغت ها از ذهنم پریده بود ...

حتی گریه ام نمی گرفت ...

_بیا تو نیره ..باهم حرف میزنیم

با تو ..سرما میخوری ...

توی چشم ها ش نگاه کردم ..

یک روزی داشتن این ادم بزرگترین ارزوم بود.

دست روی بازوم گذاشت

_بیا تو ...بیا عزیزمبا هم حرف میزنیم.

دوست داشتم فریاد بزنم ...من بازیچه ی تو نبودم ..ولی صدام تو گلوم خفه شده بود.

بازومو آهسته از دستش بیرون کشیدم ...

رامو کج کردم ..راه افتادم.

پشت سرم اومد

_نیره کجا میری؟بیا ..حرف میزنیم ..

گوشام فقط صدای شر شر بارون رو می شنیدو یک سوت ممتد.

_نیره ..آره من عاشق ناهید بودم ..با برنامه به تو نزدیک شدم ..نیره ...ولی الان دوست

دارم ..تو شدی التیام عشق ناکامم ...نیره ..

کوله پشتیم رو دنبال خودم می کشیدم ..

و اون پشت سرم موند ..

برای اولین تاکسی دست تکون دادم.

_خانوم لباس هات خیس دو برابر پول میگیرم.

فقط آهسته گفتم برو.

آدرس خونمون رو دادم ..تنها جای که داشتم،دلم ..خونمون می خواست.

یک جای آرام ...

تنم لرز داشت.

چشام هی باز و بسته می شد.

از ماشین پیاده شدم.

مردک همسایه با دیدنم ..نیش خندی زد.

زن همسایه ..رو ترش کرد.

و من ته حقارت ها بودم.

دستم تو کوله پر از خرت و پرتم کردم ..تا کلید پیدا کنم ..

پیدا نمی شد ..

هنوز زنک همسایه از پنجره نگاهم میکرد.

تنم داغ بود ..حس لرز و داغی چیز مزخرفی بود.

چشام تار میدید ..

کوله مو خالی کردم.

توی گل لای اب بارون در خونه.

ناتوان گریه م گرفت.

کلید زیر نور کم سوی تیر چراغ برق پیدا شد ..خوشحال در باز کردم ..

دلم یک خواب طولانی می خواست.

کاش من جای ناهید بودم

صدای فحاشی بابا امد

_بر پدرت لعنت آتنا ...

و صدای جیغ مامان ..

هق زدم ...

دلم خواب می خواست ..

وسط حیاط و ایستاده بودم ... قطرات آب .. از مو هام شره گرفته بود ...

صدای شکستن امد ..

و دوباره جیغ مامان ..

روی موزایک های یخ حیاط نشستم .. کاش من به جای ناهید مرده بودم ..

دلم مرگ میخواست ...

چرا ما هیچوقت آرامش نداشتیم؟

چرا؟

صدای گوشیم بلند شد ...

گوشی رو در اوردم ..

چشام تار میدید ... هنوز میلرزیدم ..

شماره رو ندیدم ..

قطره های بارون .. صفحه لمسی گوشی رو از کار انداخته بود ... با بدبختی وصلش کردم

..

_الو .. نیره ...

بی اختیار از سرما فکم می لرزید ..

صدای سراج امد

_کجایی تو بچه؟

همون لحظه ..دوباره صدای داد بابا امد

_من غلط کردم ...رفته باشم زن گرفته باشم ..به گور پدرم خندیدم...

و جیغ های مامان ..

_نیره ..خونه ای؟

چرا صدام در نمیومد ..

_من ...من ...خواهم میاد ...میای ..میای اینجا ...

و صدای بوق های متوالی ..

چشام تار تار بود ..

بلند شدم ..

دوباره کوله خالی رو روی زمین می کشیدم ...در باز کردم ...و بی رمق ...بیرون امدم

...تو شکاف بین دوتا خونه در تاریکی نشستم ...سرم داغ بود ..تکیه دادم به دیوار ...و

چشام رو بست

نمیدونم چقدر گذشته بود ..ولی همونجا خوابم برده بود ...

صدای کشیده شدن لاستیک و ترمز ماشین امد ..

_من خودم صدای شما رو پشت تلفن شنیدم ...یعنی چی نیست ..بازی جدید راه انداختی

حاجی ...اون زن منه ..فقط دلم میخواد یک تار مو از سرش کم بشه ..

هیبت سراج رو میدیدم که کلافه کنار ماشین ایستاده بود ...

در ماشین رو باز کرد

_موبایلش ..بوق خرابی میزنه ...شاید رفته خونه دوستش ...

تلفن رو با یک لعنتی قطع کرد ..

سوار ماشین شد ..

بی رمق از پناهگاهم بیرون امدم ..

به طرف ماشین راه افتادم که نور بالا چراغ کورم کرد ..

دستم روی چشمم گرفتم ..

صدای باز شدن در

و سراج ..

_نیرهاز صبح کدوم گوری رفتی ..

خودمو به زور به طرف در ماشین کشیدم ..

در عقب رو باز کردم ..

روی صندلی خزیدم ..چقدر ماشین گرم بود ..

سراج سوار شد

_چی شده ...؟

چشممو بستم

_فقط یه کم بخوابم ..باشه ...مزاحمت نمیشم ..یه کم بخوابم ..

و چشم اتومات بسته شد ..ذهنم بسته شد ..

صدا های میشنیدم ..مثل موزیک لایت تو اسانسور ...چرخش کلید ..

ودوباره بیهوشی و بی خبری ..

حس کردم یکی دکمه های مانثوم رو باز میکنه ..

و توی خواب میدیم چند سایه دارن ...همین کار و با ناهید میکنن ..ناهید جیغ می کشید ..

تونستم تکونی به خودم بدم

تو خواب بیداری بودم .

_بذار لباست ُ در بیارم ..

با خشونت پیش زدم

_نه ...

نفس کلافه اشو شنیدم

_نیره ..بچه بازی در نیار ...حالت خوب نیست ...

داشتم تو تب می سوختم

_به من دست نزن...

صداش امد

_باشه . پس خودت در بیار خوب ...

چشامو نیمه باز کردم ...

از در اتاق بیرون رفت ..

دکمه های مانتوم ...باز کردم لباس هامو در اوردم ...

یک پیراهن راحتی .کوتاه روی تخت بود ..پسره احمق با خودش چی فکر کرده همچین
لباسی گذاشته ...

پیراهن در اوردم ...حس میکردم ...بجای مغز یک تیکه سنگ تو سرم ...

لرز تمام وجودم گرفت ..زیر پتو رفتم.

دوباره در باز شد

_پاشو این قرص بخور ...

با یک قرص و یک لیوان آب پرتقال بالای سرم ایستاده بود .

_نیره

تو تخت نیم خیز شدم ... انگار یک قلوه سنگ دیگه تو گلوم بود ...

لیوان گرفتم لاجرعه سر کشیدم

کنارم روی تخت نشست

_چی شده ؟

نگاهش کردم ..چشمهای مشکی تیره اش ...

سعی کردم نیره محکم وجودم از پس نیره های ضعیف و شکسته پیدا کنم ..

ولی این بغض لعنتی...بدجور جسییده بود به ته گلوم ..

نفس گرفتم

_از وقتی یادمه زندگی ما ..عاقبت یزید بوده ...مامان و بابا ...از همون بچگی ما باهم

سر ناسازگاری داشتن ... یادمه ...بابا ..اینقدر که به فکر این بود با پای چپ بره تو
مستراح یا با پای راست ...به فکر این نود که چرا وقتی پا میذاره تو خونه همه ازش می
ترسن...بابای من در و پرده رو میخ بارون میکرد ...که افتاب و مهتاب مامانم نبینه ..ولی
خودشم هیچوقت مامانم ندید ..نادر دبیرستانی بود ...روز اولی که سیگار کشید ..هیچ
وقت یادم نمیره ...بابا ..با کمر بند به جونش افتاد ..تو خیابون ...ابروش پیش دوستاش برد
..درست مثل اون روزی که ابروی من تو کوچه برد ...

پوزخندی زدم

_و نادر ..شد تو سن هفده سالگی یک سیگاری قهار که پاتوقش بالا پشت بوم بود ..

من و ناهید .حتی جرات نداشتیم تا تو حیاط بیایم ..من تا قبل دانشگاه حتی از معلم های
مردمونم میترسیدم ...یادمه یکدفعه با ناهید یواشکی تو کامپیوتر فیلم میدیدم ..کامپیوتری

که با پولهای عیدی مون خریده بودیم ... و با هزار التماس مامان ... بالاخره .. بابا راضی کرده بود برای داشتنش .. ولی بابا ... اون از پنجره بیرون انداخت .. فقط واسه خاطر اینکه فیلم زیر نویس بود .

اشکم هام سیل آسا میومد ...

هر وقت از حجره میومد .. مثل موش هرکی تو سوراخ قایم میشد ...

بهش نگاه کردم مر دمک مشکي چشمه‌هاش

_ باورت میشه تا حالا بابا من نبوسیده ...

دیگه نادر از کنترل خارج شده بود .. یک سر و گردن از بابا بلندتر بود

یک پسر بیست ساله دانشجو ...

اشکم چکید ..

یک شب نادر مست امد خونه ..

بابا خواست بیرونش کنه ..

و نادر .. تو مستی بابا رو کتک زد ..

اون شب آخر اون شب .. برای اولین بار دلم خنک شد ...

سراج بهت زده نگام میکرد

_ نادر همون شب بابا از خونه بیرونش کرد ...

من موندم و ناھید .. سخت گیر های بیشتر بابا ..

مامان هم .. دنبال این بود که تنبون بابام دوتا نشه ...

اشکم .. چکید ..

هومن ناباورانه دستم گرفت ...

_نیره ...

نفس کشیدم .. من داشتم تمام فجایح زندگیمو واسه هومن سراج میگفتم ..

_زندگی سگی مون ادامه داشت ... تا ناهید دانشگاه قبول شد ... بابا مخالف بود .. ولی مامان راضیش کرد تا شاید پای خواستگار به خونه ما باز بشه .. پوزخندی زدم

_کل دوست و آشنا .. میشناختم .. خانواده مارو ... نادر گاو پیشونی سفیدمون کرده بود قهر و دعوای بابا و مامان زبون زد خاص و عام بود ..

ناهید که دانشگاه رفت ... از دنیای جدیدی میگفت ...

یک دنیای جدید .. که توش میشه دختر بودن حس کرد ناهید .. شاگر اول دانشگاهش بود .. و خاتم بودنش زبون زد خاص و عام .. دختر اروم چادری ... کاری به کار کسی نداشت ..

لبخندی زدم

_دختر بلای حاجی راد .. من بودم .. پیام رسید به دانشگاه ترکوندم ... تو حق داری ... من ... مستعد بد بودنم ... من ارزوم بود لاک بزمن اولین پارتی که رفتم ... از ذوق اینکه تونستم من ساختار شکنی کنم ... رو پا بند نبودم .. اولین پارتی .. با بدترین شکل لباس و ارایش ...

پر خاشگرا نه دستشو پس زدم ..

_من خواهر همون ناهیدم ... من خواهر نادرم .. دختر همون زن و مرد ..

دوباره لرزیدم و ناتوان گفتم

_کاش جای ناهید من میمردم ...

یاد مازیار دوباره داغ دلم تازه کرد

_ناهید حیف بود .. ناهید همه دوست داشتن ... عاشقانه دوشش داشتن ..

دوباره هق زدم ..

_من ... من خیلی بدبختم نه ...

سراج همینطور ساکت و صامت نگاهم میکرد

_من خیلی بدبختم ... چرا من کسی دوست نداشت ... چرا عاشقیاشون کشک بود ..

چونم لرزید ...

_هومن ...

فقط نگاهم کرد

_خودکشی خیلی درد داره ...

یکدفعه تو حجم اغوش سراج فرو رفتم ..

نفسم بغض شد .. بغض لعنتی شکست .. هق زدم هق زدم ..

یک اغوش چقدر میتونست واقعی باشه ... یک اغوش چه حس عجیبی داشت .. فقط یک

اغوش بود .. این همه امنیت و آرامش ... انگار یک کوه بود ... که میشد بهش تکیه کرد ...

اروم نوازشم کرد

لب گزیدم

_مازیار عاشق ناهید بود ... احتمالاً پدر بچش

من از سیش جدا کرد

_مازیار ..

سر تکون دادم ...

گیج نگام کرد

_این مردک .. دیگه از کجای زندگی ناهید سر در آورد

کلافه ..چنگی به موهاش زد

مطمئن ی...

دماغمو بالا کشیدم ...

نمیدونم ...

پر اخم نگاهم کرد

درست حرف بزن بچه جون ...

کلافه وسط تخت چهار زانو نشستم ...

مازیار ...عاشق ناهید بوده ..ولی ناهید خل و چل ..جواب رد بهش داده ...

ابروشو بالا انداخت

اون وقت واسه چی خل و چل...

شونای بالا انداختم

مازیار همه چی تموم ...اگه عشق اش باور میکرد ..الان خوشبختترین دختر بود ..

خندش مهار کرد ..دست به جیب نگام کرد

چقدر تو بچه ای ...بگیر بخواب ...فردا در موردش حرف میزنیم ..

لیوان خالی رو از کنار تخت برداشت ..

چیزی لازم داشتی ...صدام کن ...

خواستم تشکر کنم ..اون واقعا در حقم لطف کرده بود ..

یکم ناز مخصوص نیره قاطی صدام کردم

سراج ...

زهرمار سراج

بهت زده با چشای درشت نگاهش کردم

_من نه کارمند دانشگام ..نه اینجا دانشگاست ..اسم دارم ...

همینطور شوکه نگاهش میکردم ..

پر اخم رفت بیرون

با بسته شدن در اتاق ..نفسم بی اختیار بیرون آمد

یا خدا ...این دیگه کیه ...

زیر پتو رفتم ..سعی کردم بخوام ...

که با پیام گوشیم ...چشم بیشتر باز شد

"نیره من دم در خونه سراج ام ..بیا بیرون ..کارت دارم "

مثل جن زده ها از تخت پریدم ..وپنجره اتاق باز کردم ..

خودش بود

مازیار ...

من دید ...دیدم در حال تایپ ..

"باید حرف بزنیم ...همین الان ..."

گیج دور خودم میگشتم ..هنوز سرم درد میکرد ..و این ناتوانی بیشتر اذیتم میکرد ..

مانتوم خیس بود ..

در کمد باز کردم ..و با دیدن حجم لباس های ناهید ...ته دلم ریخت ...من داشتم واسه

عاشق و کشته مرده ناهید اینطوری بال بال میزدم .

نگاهم روی پانچ طلایی ایش ثابت موند ..

خاک بر سرت نیره ..

دوباره پیام روی گوشتیم امد ..

"من تو ماشین منتظرتم

پانچ از چوب جالباسی بیرون کشیدم ...و تن زدم ..

اروم در اتاق باز کردم ..

صدای شر شر اب حمام میومد ..

در باز کردم ..خودمو تو اسانسور انداختم .

نگاهم به اینه اسانسور افتاد ..وای نیره .چقدر قیافت داغون و رنگ پریده است ..

موهای روی پیشانیم با دست مرتب کردم ..

در اسانسور باز شد ..

کوچه تاریک بود ...اصلا ننیددستم ساعت چند هست .

ماشین فراری قرمز رنگ مازیار دیدم ..

سوارش شدم ...

_آخ ..نیره ...دیونه ام کردی ...تو ...

دیدنش یک حال عجیبی بود ..

این ادم به ظاهر عاشق من بود ..حرف های محبت امیزش کنار گوشم یادمه ..

ولی ...

دستمو گرفت

_نیره ...یه خدا ...یه خاک ناهید ...الان دوست دارم ..بی بهانه ..

پوزخندی زدم ..

بر ای اثبات دوست داشتتش از ناهید مایه میذاره ..

چشم رو هم گذاشتم

_برو مازیار .. امیدوارم .. غم نبود ناهید واسه هر دو مون ... تموم بشه ...

آهی کشید

_نیره ...

اشکم چکید

_میدونم ... عشقی نبود ... من میبخشمت ...

اشکش پاک کرد

_نیره ... دوست داشتم تو جای ناهید برام باشی ..

نگاهش کردم

_ناهید با من یکی نکن ...

دوست داشتم بگم .. کاش من دوست داشتی نیره ..

دستگیره در ماشین کشیدم

_امیدوارم ... بتونی من و ناهید فراموش کنی ..

خواستم از ماشین پیاده بشم

هول زده گفت

_نیره ... یعنی چی .. من هنوزم میخوامت ...

صدای سراج امد

_تو بی خود میکنی

بهت زده نگاهش کردم

_یا خدا

_تو اینجا چه غلطی میکنی ..

مازیار موءدبانه گفت

_جناب مهندس ..باید با نیره حرف میزدم

دستشو به سقف ماشین کوبید

_بهت گفته بودم دور برش نباش ...

پوزخندی زد

_میدونم ازدواجتون مصلحتی ...

سراج اولش قشنگ جا خورد ..بعد از لای دندان های کلید شدش گفت

_خفه شو ..صداتو نشنوم ..

مازیار ..سینه سپر کرد

_حرف حق ..و حقیقت ...ازدواجی در کار نیست ...

هومن ..با مشت تو دهنش کوبید

جیغ کشدم ..

_هومن

مازیار به عقب هول داده شد ..کنار ماشین افتاد

هومن یقه مازیار گفت

_دور بر زنم ببینمتدمار از روزگارت در میارم ...تا الانم ..پرونده ات سنگین ...

بعد داد زد

_فهمیدی ...زنم ...

مازیار نگاهی به من کرد ..

و سوار ماشین شد ..

این مردک زیادی ادعاش می شد ..

تخت سینه اش کوبیدم

_تو حقی به گردن من نداری .. فهمیدی .. زن بودنی واسه تو درکار نیست ..

چشم ریز کرد

_پس برو گمشو خونه بابات ...

برای یک لحظه هر دومیون بهم نگاه کردیم ...

گوشی تو دستم لرزید ..

صدای مامان بود

_مادر نیره .. بیا .. بیا که زنگ زدن ... نادر تو بیمارستان .. بیا که بدبخت شدیم

صدای مامان اوامد

_بیا بیا که نادر مم داره از دست میره ...

تلفن قطع شد

راه رفته رو برگشتم ..

هومن ... پر اخم گفت چی شده

بهت زده گفتم

_نادر ...

نزدیکم شد

_نادر چی ..

ترس نداشتن نادر هم به همه ی نگرانی ها و ترس هام اضافه شد .. پر بغض گفتم

_تو بیمارستانه.

با سر به بالا اشاره کرد

_بیا برو یک چیزی تن کن ..میبرمت ...

با التماس گفتم

_نه الان بریم ..

اشاره به پاهای لختم کرد که از زیر پانچ بلند دیده می شد

_برو بپوش میریم ..

خودش زیر بغلمو گرفت ..

_بیا بریم ...

گیج دور خودم می گشتم ..اصلا نمیدونستم چی بپوشم ..

خودش یک شلوار و شال ..گرم بهم داد

_تن کن بریم ...

وقتی دید مات نگاهش میکنم

نوچی گفتم ..

خم شد و پامو تو شلوار کرد ..

دستش که پوست پام خورد ...

به خودم امد ..

با اخم شلوار کشیدم

_خودم می پوشم

زیر لب لااله اللهی گفتم

_بیا بیرون منتظرم ..

شلوارو پام کردم ..

تک تک اون لحظه های مرگ ناهید جلوی چشم بود ...وقتی تو اتاقش ، نیمه جون
پیداش کردم ...وقتی اورژانس امد ..وقتی گفتن مرده.

..وقتی ...جسدش رو میذاشتن تو خاک ...همه اون وقایع تو ذهنم بود ایندفعه به جای ناهید
نادر رو میدیدم .

راه نفسم بسته شده بود ...داشتم خفه می شد از بغض..

پشت سر هومن راه افتادم ..

تو اسانسور نگاهم به رنگ پریدم بود ..

یک لحظه نگاهم به هومن افتاد..

_نیره ...حالت خوبه ...

تند تند سرم به معنای اره تگون دادم ..

از تو آینه دیدم داره شماره میگیره

و بعد صداش

_سلامچی شده آتنا خانوم ...

برگشتم نگاهش کردم ..

در اسانسور باز شد

ارنجمو گرفت

و ساکت داشت گوش میداد

بعد کلافه گفت

_چیزی نشده آتنا خانوم... الان بستریش میکنند... خونریزی معده بوده ...

بعد به طرف من برگشت و نگاهم کرد

_اره دارم میارمش... کدوم بیمارستان هست.... البته فکر کنم این با رنگ و روش مریض
تر از نادره....والا زن منو تا مرض سخته بردین... شما و حاجی کمر به قتل این بچه
بستین ...

پوزخندی زد

_بله.. مواظبش هم هستم....

بعد عصبانی ریموت ماشین زد ..

من همینجور کنارش ایستاده بودم ...

به دهنش زل زده بودم

_داریم میایم ...

گوشی رو قطع کرد

_سوار شو... چیزی نبوده که.. اینقدر شلوغش کردن ...

سوار شدم ..

با صدای پر بغض لرزون گفتم

_مطمئنی ...

نگاه چپ چپی کرد و استارت زد

_شیطونه میگه دستت بگیرم ببرمت یک جای دور تا یادشون بیاد یک بچه دیگه ای به اسم
نیره دارن ...

اون یک جای دور چسبید به ته ذهنم.. یک جای دور ...

اولین اشکم چکید

_دلم واقعا همچین جایی میخواد ..

سر از روی تاسف تکون داد

_ چیزی به عنوان آرامش نزدیک تو نیست ...

نزدیک بیمارستان ترمز زد

هول زده پیاده شدم ..

دستم گرفت کجا داری میری؟

وارد اورژانس شدم

مامان روی صندلی نشسته بود .. با دیدنش به طرفش دویدم ..

آمد دهن باز کنه .. نگاهش به هومن افتاد

_هیچی مامان جون ... نمی شناسیش تا حد مرگ زهرماری خورده ...

کنارش رو صندلی نشستم

_بابا کجاست .

پوزخندی زد

_معلوم نیست سرش به کدوم آخور گرمه...

گلایه وار گفتم

_عه ... مامان ...

چشم درشت کرد

_دروغ میگم ...

بعد خودشو ننو وار تکون داد

_جوونی مو گذاشتم ..عمرم ..گذاشتم ...باید همون اولش طلاق میگرفتم ..وقتی نادر یک سالش بود ...

به انتهای راهرو خیره شدم

_کاش واقعا گرفته بودی وقتی زندگی هممون سیاه کردین ..آخه این چه زندگیه؟
تنه ای بهم زد

_بی چشم رو ...من بخاطر شماها ..اون مردک رو تحمل کردم ...

حرف زدن با مامان فایده ای نداشت ..وقتی زندگی تک تکمون با خاک یکسان کرده بود و میگفتن ..تازه فداکاری کردیم ...
دلم به حال نادر بیچاره سوخت ...

داداش بیست و پنج ساله ای که خودشم نمیدونه از دنیا چی میخواد ..چند ساله از خونه فرار کرده ..و قراره گرین کارت بگیره ..ولی ...

هممون داریم فرار میکنیم ...بابا از مامان ...مامان از زندگیش ...نادر از مملکت و بیکاری و اوارگی ..ناهید از خودش....من از چی ...
همون لحظه ...هومن هم رسید ..

_بیاین آوردنش ...

با مامان ...دنبالش رفتیم . مامان نرسیده به اتاقش مرثیه سرایی و گریه اشو شروع کرد ..
وای خدای من ..

نادر با رنگ و روی زرد روی تخت افتاده بود ..

دکتر وقتی کولی بازی های مامان دید ..اخم کرد و گفت

_هیس خانوم چه خبره ...نصف شبه ها ..

مامان بینیش بالا کشید

_تو داری با یک مادر داغدیده میگی هیس... بگو دلم طاقت ساکت موندن داره ..

و شروع کرد به گریه ..

از دستش اویزون شدم

_مامان تو رو خدا ..

هومن دست مامان گرفت

_تو بمون .. من آتنا خانون میبرم خونه . بعد میام دنبالت ..

همه پرستارا و دکترا به اه و شیون های مامان خنده اشون گرفته بود ... من یه عمر با این
کولی بازی و ها اه و گریه ها بزرگ شده بودم ...

دستی به صورت لاغر و استخوانی نادر کشیدم ... یک زمانی واسه خودش برو بیایی
داشت ... یادمه نصف دختر های محل عاشقش بودن ... آخ بابا چکار کرد با نادر بیچاره ..

_خواهرشی ..

لبخندی زدم

_بله....

...نذارین الكل زياد از حد بخوره ...داغونش کرده ..

نگاه مر حصرتی بهش انداختم .

پرستار آنزوی دستشو باز کرد

نادر از درد چشم باز کرد ..

تا آخ گفت

دستش رو گرفتم

_جانم نادر جان ..

چشای سرخش رو باز کرد

_چرا تو امدی؟؟

یکم نیم خیز شد و دستش به معدش گرفت ..

نادر هول زده گفت

_من بیوگرافی بیماریم دادم ... شما در جریانیید که .

دکتر سری تکون داد

_خونریزی معده کردی تو پسر جون

نگاهی به دکتر کردم

_کی مرخص میشه؟

دکتر لبخندی زد

_چه خواهر خوبی ..

پتو رو روی نادر مرتب کردم ..

نادر .. نفس کشید

_خونریزی معده ام روی بیماریم تاثیری نداره ..

دکتر ناراحت نگاهش کرد

_کی فهمیدی این مشکل رو داری؟

نگاه متعجبم بین نادر و دکتر در نوسان بود

_شیش ماه پیش ...

دکتر سر تکون داد

_زود فهمیدی ..اچ آی وی ...بیماری که زودتر فهمیدنش کمک میکنه به روند بهبود..

دنیا رو سرم آوار شد

دکتر رفت

زل زدم به نادر ...که نگاهش شرم داشت

_چه به روز خودت اوردی نادر ..

آهی کشید..نگاهم کرد

_سوغات خوشگذرونی و تنهایی ...

رو صندلی وارفته نشستم ..

_ناهید اونجوری ..تو اینطوری ...

چشام هاشو از درد بست

_از ناهید نگو ..از ناهید هیچی نگو ...

ناهید یک داغ ..یک داغ روی ..سینه من ...

.

.

.

.

.

شیش ماه بعد

تو کوچه میدویدم نفس نفس می زدم ...

دیدمش ..خودش بود ..پلاستیک خرید ها از دستم رها شد ..گوجه ها غل خوردن توی
خیابون ...

تیره عرق از پشتم راه گرفته بود ..

خودش بود ...

نقش نگاهش از پس چشمام کنار نمی رفت .

خودش بود ..

گوجه هارو جمع کردم ...

یک دست با یک گوجه جلوم گرفته شد

_نیره ..

با دیدنش زدم زیر گریه ..قیافه مفلوکش نگاه کردم

فکم لرزید

_نیره

فقط چشمهایش دیده می شد و بس ...

دستش به طرفم دراز کرد

ترسیدم ..من از این ادم می ترسیدم ...

_نیره ..

هقی زدم ..

سرفه کرد ...ماسک اکسیژنش گذاشت ..

_میدونی ..حالم خوب نیست ...فقط میخوام بغلت کنم ..

اروم جلو رفتم .. بغض همه وجودم گرفته بود .. دستش به نوک انگشت هام رسید ... دست
های کشیده و لاغرش ...

اروم تو آغوشش خزیدم ..

_نیره

یاد شیش ماه پیش افتادم .. شیش ماه .. زجر کشیدم .. شیش ماه مثل دیوانه ها .. شده بودم
.. ویران شدم و فقط هومن بود که من به زندگی برگردوند .. هومن سراج .. پابه پای من
.. امد ...

شیش ماه پیش ... دنیای بعد مرگ ناهید ... برام یک رنگ دیگه ای شد ...

گوجه هارو تو سینک خالی کردم .. هنوز اشک میریختم ...

صوای کلید خونه امد

نگاهی به در وردی کردم ..

_اوف چه گرمه ... نیره ..

اشکم پاک کردم

_جانم تو آشپزخونم ...

با چاقو از وسط گوجه رو برش دادم ..

دوباره تداعی چهره نادر .. اشک هام راه انداخت

هومن تو قاب در آشپزخونه ظاهر شد

_سلام خانوم ..

دماغم بالا کشیدم و لبخندی زدم

_سلام ..

با دیدنم اخم کرد

_از کی تا حالا گوجه نقش پیاز گرفته .

لبخند نیم بندی زدم ...

کلافه پوفی کشید

_چی شده ... نیره ... قرص هاتو خوردی ..

از اینکه یادم میآورد آروم بودم مدیون قرص های اعصاب ام .. حالم بد می شد ..

سر تگون دادم آره ..

تند تند با دست های لرزون گوجه هارو تیکه میکردم ..

دستش رو دستم نشست

_نیره ..

تو آعوشش فرو رفتم .. امن ترین جای دنیا .. شیش ماه ... امن ترین .. جای دنیا شده برای

من همین سینه ای که زیاد حق مو تسلی بخشیده ..

دستش مثل همیشه نوازش وار روی مو هام نشست ..

_نیره .. خوشگل من ..

دوباره حق زدم

_باز گریه میکنی ... اون چشای خوشگل لامصبِت . دیونم کنن ...

با چشای اشکی نگاهش کردم

با صدای که از ته چاه بیرون میومد گفتم

_نادر نادر آمده بود

نفس گرفت

_میدونم ..خودم آدرس خونه رو دادم ...

دلخور از آعوشش بیرون امدم ..

_نیره ..تا کی میخوای ازش فرار کنی ..

روی صندلی نشستم

_من دلم ..ناهید مبخواد ..میده به من ..

کلافه چنگی به موهایش زد ..

_مامان تو اسایشگاه ..بابا هنوز تو کما ...

دوباره حق زدم

_من مامان میخوام ..بابام ..میخوام ..حتی اگه باهم دعوا کنن ...

دوباره بغلم کرد

_نیره ...

نگاهش کردم

_یک خبر خوب بدم

خبر خوب ..خبر خوب هم وجود داشت اصلا ..

بوسه ای رو موهام زد

_دیروز ..ایمان ترکاشوند بازداشت کردن ...

نفس گرفتم ..

_ناهید بیچاره ...

هومن به طرفم برگشت

_نیره من دارم میرم اسالم ... روستای پدریم مادرم ... خوشحال میشه ببینه تورو
...

لب گزیدم ..

_بعد میخوای چی معرفیم کنی ..

خندید

_خوب ز نمی ...

لب گزیدم

_من ناهید نیستم .. یک دختر محبوب چادری ...

نگاهم کرد ... چشم های سیاهش .. تمام ذهن من می خوند ...

_تو یک دختر کوچولوی شیطونی ... قرار نیست شبیه کسی باشی .. خودت باش ...

خندیدم ..

اروم لب هامو بوسید

_تو بخند بیخیال همه دنیا ...

اون خوب بلد بود حال مو خوب کنه .. مثل همیشه ..

به طرف قابلمه رو گاز رفت

_میبینم راه افتادی ... خوشگل خانوم ..

تابی به گردنم دادم .. یا ناز گفتم

_غذایی که دوست داری ...

چشمکی زد

_خوب اول غذا بخوریم .. یا نیره خانم ...

سراج... شد مرد زندگی منهنوزم ...تمام دانشجو ها از تیش تنشون به لرزه در
میومد ...ولی برای من یک مرد عاشق بود ..یک تکیگاه ...

بشقاب هارو روی میز چیدم

_هومن ..میشه لطف کنی امروز من ببری سر خاک ناهید ..

لبخندی زد

_به یک شرط ..

نگاهش کردم

_خوشگل خانوم من این ترم بیاد. دانشگاه ...

لب برچیدم

_نمیتونم ...دیدن همه اون ها من عذاب میده ..

اخم کرد

_مازیار از ایران رفته

دستی رو قبر ناهید کشیدم ..

صدای فاتحه خواندن هومن می شنیدم ...

_امروز از بابات یک سری زدم ..میگفتن ..حالش بهتر شده ...

انگشتمو رو خطوط کنده شده روی سنگ اروم حرکت دادم...

_نیره

نگاهش کردم

_من اوردمت اینجا تا اروم بشی ..نه اینکه دوباره باز بهم بریزی .

بلند شد ..

دستش به طرفم دراز کرد

_بریم ...

این مرد تو زندگی من بود ..

دستتو تو دستش گذاشتم..

تا حالا دقت نکرده بودم ..چه دست های عجیبی داره ..همیشه داغ ...

در ماشین باز کرد و من سوار شدم ...

شش ماه از اون روز می گذره ..و من هیچ وقت به زندگی شش ماه ام با هومن دقت

نکرده بودم ..اصلا به خودش دقت نکرده بودم .

به طرفش چرخیدم ..

تو سکوت رانندگی میکرد ...

به نیم رخش خیره شدم ...یاد شش ماه پیش افتادم ..که بزور قاشق غذا تو دهنم میکرد

...که شب ها از ترس حتی تا پشت در دستشویی باهام میومد ...جلوی خاله و عمه کل

فامیل ایستاد ...

برگشت نگاهم کرد

_حالت خوبه نیره ...دو ساعت به من زل زدی

نگاه ازش گرفتم

_تا حالا اسالم نرفتم ..

خندید

_نصف عمرت به فنا رفته ..از این به بعد سالی یک دوبار حتما میریم ..

از این به بعدش تو سرم چرخید ..این یعنی قرار سال ها اتفاق بیفته ...

چرا داره در حقم لطف میکنه ..من غیر از بدبختی واسش چی داشتم ...

من اینقدر ضعیف بودم ..که رسماً هوار زندگی این بدبخت شدم ..

ترافیک اینقدر طول کشید که شب به خونه رسیدیم...

تو اشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم

هومن دکمه های لباسش باز کرد

_فردا بازجویی داری ..

مات زده نگاهش کردم ..

کلافه نوچی کرد

_نیرهآخرین جلسه است ..میدونم سخت ...

وارد اشپزخونه شد

_نیره ..خوشگل خانم ..فردا ...تموم میشه ..

میخوای امشب چمدون ببندیم ..فردا از همون جا راهی جاده بشیم ..

بعد خودش خندید

_این بهترین فکر ...نه ...بیا بریم ...

دست منو کشید ..دنبال خودش ..در اتاق باز کرد ..

یک چمدون از زیر تخت بیرون کشید ..

در کشو رو باز کرد ...

_اونجا هواخنک ..باید لباس گرم برداریم ...

چرا من هیچ وقت دقت نکرده بودم ...

این کشو ها پر از لباس های من بود ..لباس های که تو این شیش ماه هومن خریده بود
لباس ها رو با همون تاش تو چمدون می چید ..

و من داشتم فکر میکردم چقدر استاد شده تو اینکه حواس من از اون اتاق شوم ...شیش ماه
پیش دور کنه ..

کنارش نشستم ..

نگاهش کرد ..

با خنده گفت

_کجای دنیا دیدی خانم بشینه ..شوهرش لباس واسش تو چدون بزاره ..

سوالم به زبون اوردم

_مگه تو شوهر می ...

چشم درشت کرد ..

بعد کلافه بلوز تو چمدون انداخت

_آخ نیره ..آخ نیره ...دلم میخواد اون چشاتو که اینجوری زل زده به من در بیارم ..

خودش بالا کشید و کنارم رو تخت نشست

_با انگشت به سرم زد

_چرا تو اون کله کوچولوت نمیرا که من شوهرتم ..

لب برچیدم

_ولی تو شوهر ناهیدی ...

لا الله الهی گفت

_دختر جون ...ناهیدی وجود نداره ..

کلافه نفس گرفت

_الان فقط توی ...من هیچ وقت ناهید دوست نداشتم ...ولی الان جونم به نفس های تو بنده

..

ته دلم هری پایین ریخت ..

اروم گفت

_درست از همون روز که برای من شاخ و شونه میکشیدی دلم برات رفت ...

دستی روی گونم کشید

_نیرهبفهم دوست دارم ...هیچ ربطی به اتفاق های گذشته نداره ...من قبلترش

میخواستمت ...درست شبی که بابات میخواست به زور عقدت کنه ..تا خود خونتون

...مثل دیونه ها رانندگی کردم ...تا نذارم تو مال کس دیگه ای بشی ..

نه شایدم قبلترش ..وقتی فیلم تولد دوستت تو لپتاپ ناهید دیدم ..

صدبار دیدم و صدبار نگاهم فقط رو تو بود ..

شایدم مال قبلترش ...

وقتی داشتم برای ناهید تحقیق میکردم که بهش نزدیک بشم ..

دم خنوشون یک دختر ی رو دیدن که با دستمال افتاده بود به جون لب هاش و رژ

هاشو پاک میکرد و چادر چروک ای از تو کیفش رو سرش انداخت ..

همون لحظه با خودم گفتم این کیه دیگه ..خوب نگات کردم دیدم مال دانشگاه خودمونی ..

سرمو عقب کشیدم

_تو دوست داشتنت دلیلی نمیبینم ..من و تو زمین و اسمونیم ...میتونی راحت فراموشم

کنی ..بری دنبال زندگیت

لب هاش شبیه انحنای لبخند شد

_کسی که بی دلیل دوست داره نمیتونه با دلیل فراموش کنه ...

لب گزیدم ..

انحنای لبخندش پر رنگتر شد

_تو چی میتونی ...

دست مو گرفت ..

_نیره ... من از اینکه تو رو بخاطر ضعف ات پایبندم کنم بیزارم .. من همون دختر شیطان
شلوغ دوست دارم ...

حتی اگه تو اسمون باشی .. و من زمین .. برای به دست آوردنت میدوزم این زمین و
اسمون

اون دوست ام داشت .. من چی دوست داشتم ...

تو آغوشش خزیدم ..

فقط میدونیتم بدون اون ... دنیا برام زیادی ترسناک ..

صدای خندش شنیدم

_پیشی ملوس من حالا بازم دلت میخواد بگه تو شوهرم نیستی یا نه ..

و من فکر کردم به اینکه گاهی مامان میگفت .. هیچ کار خدا بی حکمت نیست ...

به همه اتفاق هات بعد از مرگ ناهید ..

انگار تمام دنیا خلاصه می شد . به این شیش ماه ..

نگاهم از ماه وسط پنجره اتاق به هومن دادم ...

خواب بود .. مثل همه این شب ها نگاهش کردم ..

ولی امشب .. با چشم دلم دیدمش .. کسی که قرار بود همه زندگی من بشه ..

نفس هاش منظم کشیده می شد ...

غلطی زدم .. نگاهم به چمدون های آماده شده افتاد .. و فردای سخت ...

و بلاخره این صبح شوم امد ...

رو صندلی بازپرسی نشستم .. چادرم .. روی سرم کشیدم ... و تمام ذهنم به این معطوف

کردم الان چمدون هامون تو صندوق عقب .. یک ساعت دوم بیار تموم میشه ..

به باز پرس خیره شدم ..

_خانم راد ... این آخرین بازجویی..

و ن تو این شیش ماه خیلی روی این صندلی نشسته بودم ..

هومن .. دست به سینه پشت سر بازپرس ایستاده بود ..

سر تکنون داد ..

و من قصه گوی یک داستان شدم ..

روایت ... مرگ ناهید

_ناهید یک بار بابام دعواش میفته ... یادم نمیاد سر چی ..

بغض گنده وسط گلوم چنبیره می زنه ..

ادامه میدم

_از خونه بیرون میزنه ...

نگاه اشکی مو به هومن می ندازم .. آروم سر تکنون میده ... به معنای آره

_میره خونه ... یکی از دوست هاش ... به اسم مازیار ...

اشکم چکید

_اونجا ...

نفس گرفتم

_اونجا خونه یکی از دوستش مازیار.. به اسم ایمان ترکاشوند .. بهش قرص روان

گردان میده ناهید بخاطر شرایط غیر معمولی که داشته وارد رابطه میشه ...

لبهام به دندون میگیرم

باز پرس به صندلیش تکیه میده

_و ...

دوباره نگاهم سمت هومن میره ..

_خانم راد ... به من نگاه کن .. اگه آقای سراج اینجا موندن بنا به دلیل همکاری بودنشون ... و

وضعیت روحی شما .. حالا به من نگاه کن ..

دل میزنم ...

_ناهید ... همون شب باردار میشه ...

_از کی ؟

آنن نگاهشون میکنم ..

اول باز پرس بعد هومن .

_نمیدونم ما اجازه نبش قبر ندادیم واسه آزمایش دی ان ای ..

باز پرس .. با خودکارش رو میز ضرب میگیره ..

_میدونی خانم راد .. این سیناریو تون یک جای کارش میلنگه ؟

ترسیده به باز پرس نگاه میکنم ..

_ما ایمان ترکاشوند باز داشت کردم .. و جالب دقتا حرف های شما رو میزد ...

بعد شما امروز صبح ..شکایت تون پس گرفتین ...

دستپاچه گفتم

_خوب ..خوب ...ناهید شرایط غیر طبیعی داشته ...خودشم یک جورایی مقصره

صدای تق تق برخورد خودکار روی میز ..داشت روانیم میکرد ..دلم یک عالمه از اون
قرص های خواب میخواست و یک بی هوشی مطلق ..

هومن مداخله کرد

_خوب الان پرونده مختومه است دیگه درسته ..؟

باز پرس سری تکون داد

_حالا که شکایتشون پس گرفتن ..بعله ..مختومست ..

هومن لبخندی زد و نزدیک من امد

_پاشو ..تموم شده نیره ..پاشو ...

و من میخ صندلی بودم ..

اروم دستش ..زیر بغلم گرفت ..

_پاشو عزیزم ..

نیم خیز بلند شدم

باز پرس ..نگاهش به من بود ..

_ولی یک نفر ...حرف های جدید ..در مورد پرونده داره ..

مات باز پرس نگاه کردم ..

با تلفن روی میزش ...شماره گرفت ..و بعد گفت بیارینش دفتر باز پرسى ..

هومن من رها کرد

_منظورت چیه...رفیعی ...

بازپرس پر اخم...هومن نگاه کرد

_سراج...این پرونده یک شاهد دیگه هم داره ...

دستمو جلوی دهنم گرفتم..زمزمه کردم

_مازیار ...

هومن پر اخم به طرفم برگشت

_غیر ممکن من باهات حرف زدم..اون الان ایران نیست اصلا ..

در باز شد ..

دیدن ادم توی قاب در...تمام دروغ های که شیش ماه به عالم و ادم..گفته بودیم..نقش بر آب شد

هومن..یک وای بلند گفت ..

و روی صندلی نشست و دستش روی سرش گرفت ..

و نگاهم به چشمهای اون یک نفر بود ...

بلند شدم...مقابلش..رخ به رخ ...

من بعد از مرگ ناهید قوی شدم ..

جلو رفتم...به چشمهایش

_نادر ..

و اون فقط گریه کرد ..

حالا...نادر صندلی جای من نشسته بود..مقابل بازپرس..و من تقریبا تو آغوش هومن

بودم که هر چند دقیقه تو گوشم میگفت..آروم باش..اتفاقی نمی افته ..

و من آروم بودم ..درست مثل ارامش قبل طوفان ...

باز پرس ...نگاهی به من کرد ..

_خوباقای نادر راد ...قرار داستان مرگ ناهید ...از زبون شما بشنویم ...

نادر ..ماسکش برداشت ..

_ناهید

آهی کشید

_میخوام از قبلترش بگم ...از وقتی از بابام من از خونه بیرون کرد ..

پدر تعصبی من بجای اینکه حامی باشه ..من از خونه روند ..البته حق داشت ...ولی

...فکر شو نمیکرد ..یک زالو ...تو جامعه پس انداخته ..که یک روزی هم دامنگیر

عفت خودش میشهخون خودش میمکه ...

من با دو تا از بچه ها هم خونه ای بودم ..که یکیش ایمان ترکاشوند بود ..

و شراکتی باهم یک بوتیک کوچیک داشتیم ..روزگار میگذروندیم ...که جنس از دبی و

ترکیه میاوردیم ...و البته خوشگذرونی های خودمون داشتیم ..

تا اینکه یک روز بخاطر شکستگی پام بیمارستان بستری شدم تو دبی ..اونجا فهمیدم

..مبتلا به اچ ای وی ام ...دنیا رو سرم خراب شد ...نمیدونستم باید چکار کنم ...همه

عالم و ادم مقصر می دونستم ...مخصوصاً بابام ...

نفس گرفت

_ولی سعی کردم کتمان کنم ..و هنوز هم به کثافت کاری هام ادامه میدادم ...انگار

اتفاقی نیفتاده ...میخواستم ..حتی اگه بشه تموم شهر آلوده کنم ...کینه ..این درد ..بدجور

رو دلم بود ...گند و کثافت ما ..صاحب خونه رو عاصی کرد و ما رو از خونه بیرون

کرد ..و ما هم خونه دوست ایمان شدیم ...به اسم مازیار ...پسر خوبی بود اهل کثافت
کاری نبود ..واسه همون ما هم سرمون گرم کارمون بود ...لنگ یک قرون و دوزار
بودیم ..بی پولی بدجور فشار آورده بود ..حتی نمیتونستیم جایی رو اجاره کنیم ...
نگاهی به من کرد

_یک شب ناهید بهم تلفن کرد ...

دقیقا همون شب بخاطر نبودن مازیار ..ما دوتا دختر آورده بودیم ...

اون شب نحس هیچ وقت یادم نمیره ..هیچوقت ..

دستمو محکم روی دهنم گرفته بودم تا فریادم به اسمون نرسه ..

حلقه دست هومن دورم تنگ تر شد ...

نادر نفس گرفت

_ناهید تلفن کرد که با بابا دعواش شده ...

من تو حال خودم نبودم

...حشیش استفاده کرده بودم ..ادرس خونه رو دادم ...

ایمان دو سه تا از دوست های دیگشم دعوت کرده بود ...چند تا بچه مایدار ...

بساط عیش و نوشمون به راه بود ...

تا اینکه ناهید رسید ..

پوزخندی زد

_خواهر بیچاره من ..وسط یک مشت دختر و پسر لایعقل رسید ...

اولش با بهت دنبال من میگشت ..یک چیزای خوب یادمه ..اینکه وقتی دیدمش...که من

وسط کشیدن مواد دیده ..خجالت کشیدم ..

ولی همچی انگار یک خواب بود .. خواب نه .. یک کابوس

یکی از پسرا چادر ناهید کشید ..

بلند گفت ..

_هرکی این دختر ببوسه ... من بهش یک میلیون میدم

ناهید ترسیده بود...

اونا میخندیدن ..

و من مثل مجسمه نگاهش میکردم ..

یکی دیگه گفت ..

من پنج میلیون میدم .. لخت اش کنه ...

یادمه ایمان .. مست و تلو تلو خورون ... نزدیکش شد .. جیغ های ناهید تو گوشمه

که اسم صدا میزد ...

یکی دیگه از پسرا .. تراول های نو رو دسته ای تو هوا تگون میداد ..

و با قهقهه و لذت گفت .. هرکی باهاش حال کنه من پنجاه میلیون بهش میدم ..

صدای جیغ های ناهید میومد ..

و صداش تو و صدای خنده و قهقهه دختر و پسرها که دورش کرده بودن .. پ قاطی شده

بود ..

و من چشمم رو اون تراوال های بود که داشت تو هوا تاب میخورد ..

ایمان پس نفرت .. لباس های ناهید کنده بود ... عقل ناقص من داشت فکر میکرد با

پنجاه میلیون .. میشه خیلی کارا کرد ... چرا ایمان .. اون پنجاه تا رو ببره ..

صدای جیغ ناهید امد که اسم صدا میزد ..

بلند شدم .. سرم دوران می رفت ...

یاد حرف ها و سیلی های بابا افتادم .. که من با خاک کوچه یکسان کرده بود ... ناهید
دختر بابا بود .. میتونست بشه استخون لای زخم بابا .. تا اون مردک هم درد بکشه از
اولاد دیگش

به طرف دختر و پسر رفتم ...

ناهید زیر دست ایمان بود ... ایمان به عقب هول دادم ..

ناهید خواهرک بیچاره من .. خودشو تو آغوشم پنهان کرد ... تو آغوش شیطنی من

.... اون به من پناه آورد .. و من تمام فکرم اون پنجاه ملیون بود

سکوت محض بود دست مشت شده باز پرس دیدم ..

من دیگه حتی اشکی هم نداشتم ..

اشک های من شیش ماه ریخته شده .. خشک شده .. وقتی بابا فهمید و سخته کرد و رفت
تو کما .. وقتی مامان فهمید و راهی آسایشگاه شد .. وقتی من مثل دیونه ها صبح مو شب
میکردم ...

من شش ماه با این راز سر کردم ..

خواستیم آبروی نداشتمون حفظ کنیم ...

به ایمان پول دادیم گردن بگیره .. تجاوز .. بعد رضایت دادیم ...

من از اسم و سایه نادر هم می ترسیدم .. تمام کابوسم فقط برادرم بود ..

وقتی بعد شیش ماه تو خیابون دیدمش ... شبیه یک هیولا بود برام ..

وقتی گفت ..

داره تقاص پس میده ... تو خواب و بیداری ناهید میبینه ..

ناهید خواهرک بیچاره من ... ازش باردار بود ... درست مثل تیغ توی گلو که نه فرو

میره نه بالا میاد .. این ننگ با خودش داشت تا مرگش ...

دلم به حال خانواده نداشتم می سوزه ...

نگاهم به نادر بود ..

تفش برادرم بود ... متجاوز ناهید بود .. ویرانگر زندگیمون بود ... داشت با مرگ دسته پنجه

نرم می کرد ...

ولی برادرم بود

بازپرس ... پرونده رو بست

_ پرونده مختومه است ...

به دست های نحیف و لاغر و تاول زده نادر .. دستبند زدن ...

نادر به طرف من برگشت

_ نیره به نظرت ... خدا .. من میبخشه ... خدای مامان و بابا نه ... خدای اونا ... من

بخاطر موهای بلند و پوشیدن شلوار جین ... جهنمی ایم کرده ... خدای تو ... خدای ناهید

... آخ ناهید ... خداتون من میبخشه ...

بعد آهی کشید

_ اصلا ناهید من می بخشه ...

بعد به طرف هومن برگشت

_ ناهید از تو میگفت که قرار بوده ناجیش بشی ... هومن سراج ... میگفت ... همینجوری

میخوایش حتی ازش نپرسیدی چی سرت آمده ... گفته بودی بهش حتی بخوای بچه رو

نگه دار .. ولی مریضی من ترس انداخته بود تو دلش که اگه مبتلا باشه ... تو رو هم

بدبخت میکنه ...

من روزی هزار بار بهش میگفتم ... غلط کردم ..خودم میبرمت بچه رو بندازی ..با
شوهرت زندگی کنولی ...آخ ناهید بیچاره یک درد نداشت ...فکر اینکه اونم مبتلا
باشهداشت دیونش میکرد ..یک روز قبل عروستون بهم پیام داده بود که ..میخواه
تمومش کنه ..من فکر کردم می خواد ..من به بابا لو بده ..التماسش کردم ابرو ریزی
نکنه ...یادمه فقط گفته بود ..یک جوری تموم میکنم ...که هیچ ابروی ریخته نشه
.....وتموم کرده بود ..زندگی خودشو.....

نادر با قدم های رنجور رفت ...

هومن دستم گرفت

_نیره تموم شد ...

نگاهش کردم

_تموم شد عزیزمبریم ...

بلند شدم .

به دست هومن تکیه کردم

_همه تو زندگی ناهید خودخواه بودن ...و اون فکر میکرد تو عاشقشی که بی چون و چرا
میخوایش...

هومن سرش پایین انداخت

_مازیار چطور راضی شد ...؟

پوف کلافه ای کشید

_نیره من به این بشر آلرژی گرفتم.....

وقتی نگاه منتظر م دید گفت

_هیچی کلی باهاش صحبت کردم ..خودش محق میدونست از خون ناهید نمی گذشت

...بلاخره ..راضی شد ...بخاطر ابروی خانواده ات ...

دو روز پیش پرواز داشت ...

لب گزیدم ..

_نمیخواست با من حرف بزنه ..

چشم درشت کرد

_دقیقا انگشت بزار رو غیرت من ..نخیر ...ارزوی خوشبختی کرد ..همین .

از کلانتری بیرون امدم و چادر از سرم برداشتم ..

سوار ماشین شدم ..

و تمام مدت داشتم فکر میکردم ...کاش بابا ... بجای تربیت بچه هاش باهاشون دوست

بود ..کاش مامان بجای پخت و پز و تمیز کاری خونه ..همدل بچه هاش بود ..

اهی کشیدم ..

کاش روز اولی که نادر با ذوق شلوار جین پوشیده بود ...بابا تو ذوقش نمی زد ...کاش

مامان اون بخاطر موهای بلندش ...مسخره نمیکرد ..

و تمام ذهنم ای کاش ها بود ..

گرچه ...نادر خودش بد کرد ..خودش ..خودش تیشه به ریشش زد ..و ریشه اش از

همین خانواده بود ..از مامان . از بابا

ماشین به طرف جاده زیبایی وارد شد ...

تلفن هومن زنگ خورد ..

_الو مامان ... سلام تو راهیم ...

با تعجب گفت

_الان ... باشه .. گوشه ..

گوشه رو مقابلم گرفت

بهت زده نگاهش کردم

با لبخند گفت مامانم ..

خجالت کشیدم ... شیش ماه دارم با پسرشون زندگی میکنم الان بگم .. چی ..

تلفن گرفتم

سلام ارومی دادم

با لهجه قشنگی گفت

_سلام عروس قشنگم .. خوشحالم میبینمت مادر جان ... این پسر که دل ما رو خون کرد

بس که تو رو نیاورد ببینم ... ایشالا بررسی ... یک دل سیر ببینمت .. ندیده مهرت به دلمه

مادر جان

مونده بودم چی بگم .. وقتی طوطی وار پشت سر هم قربان و صدقه من می شد ..

یادم به خواستگاری ناهید افتاد .. از لای نیمه باز در دیده بودمشون تو نگاه اول گفتم

چقدر امل و دهاتی .. ولی لبخند های پر مهرشون هنوز یادمه ...

نگاهم به چمن زارها و مراتع سرسبز افتاد .. به جنگل های که تو بطن کوه ها قد الم

کرده بودن ..

از دل کوه سر در آورده بودن و تو حجم ابرها گم شده بودن ...

همه اینا یک روز میگذره ...

ناهید... نادر.. مامان ..بابام ...

و اینجا حکایت من ...

بعد از مرگ ناهید ... حکایت نیره است ..بعد مرگ ناهید ..زندگی نیره است ...زندگی
جریان دارهبا همه امید هاش

پایان

یا حق